ملودی قلب من

صدیقه احمدی

به نام خدا

ملودی قلب من

نوشتهٔ

صدیقه احمدی

احمدی، صدیقه، ۱۳۴۱ -
ملودی قلب من / نوشتهٔ صدیقه احمدی. ــ تهران : فرهنگ و هنر، ۱۳۷۸.
۲۲۴ ص.
ISBN 964 - 6659 - 08 - X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی — قرن ۱۴. الف.عنوان.

PIR۷۹۴۳/ح۸۳۷م۷ ۸فا۳/۶۲
۱۳۷۸ م۲۸۴الف
۱۳۷۸
کتابخانهٔ ملّی ایران ۱۴۵۷۶ ـ ۷۸ م



ملودی قلب من

نویسنده : صدیقه احمدی
سرایندهٔ شعرها : نادیا همایی
ویراستار : رائد آموزگار □ حروف‌نگار : طاهره حسینی
چاپ نخست : ۱۳۸۰ □ تعداد : ۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : سیماالسکنر □ چاپ و صحافی : امیدوار
شابک : ۹۶۴-۶۶۵۹-۰۸-X ISBN : 964-6659-08-X
۱۲۰۰۰ ریال

تهران. خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه، پاساژ بلور، شمارهٔ ۱۳۲۴
تلفن : ۶۴۶۳۰۸۰

تقدیم به پسرم، امین همایی

صدیقه احمدی

آنجا که زبان از کلام باز می‌ماند،
موسیقی آغاز می‌شود.

وقتی کلبۀ کوچکی ساختیم
که پنجره‌هایش
به باغچه‌های محبت باز می‌شد
تو بیکرانِ مطلق را مأوا ساختی
و من اینجا
دفتر خاطراتمان را مأوای اشکهایم
ای آرام جاویدان!
این کوچک ناتوان را
در آغوش پهناورت بپذیر
به دنبال تو
تا کدامین ایستگاه مهربانی بیایم؟
کجا پی تو بگردم؟
به پاهای خسته‌ام نگاه کن!
که نرمی جای پایت را آرزو دارند
و دستان تشنه‌ام
آرام دستانت را
وقتی دلِ تنگم تنهایی را در آغوش می‌گیرد
و بی‌صدا می‌گرید
نوازش مهربانی‌هایت را حس می‌کنم
تو در کنار منی
آرام، صبور

کاش چشمانم همیشه بسته می‌ماند
کاش آن‌ها را باز نمی‌کردم
که ببینم جای خالی تو را
تو در دورترین افقهای سرنوشت ایستاده‌ای
با وقار، پرغرور
و من قوی‌ترین بال‌های اشتیاق را قرض می‌گیرم
و شمشیر به دست
به جنگِ فاصله‌ها می‌آیم.
یادت هست که چه آسان آن‌ها را کشتیم!
قهقههٔ پیروزیمان عرش را می‌شکافت
اما امروز ...
من تنهایم
و دشمنانمان، رویین تن
که نمی‌دانند
همهٔ هستی مرا به گروگان گرفته‌اند
آن‌ها تو را از من گرفته‌اند
چرا ساکتی ای بیکران؟
می‌دانم ناله‌هایم را می‌شنوی
می‌دانم من هم باید ساکت بمانم
که صدای سرنوشت را بشنوم
و بدانم آنچه که امروز
ذهن کوچکم قادر به پذیرفتنش نیست
فردایی را می‌سازد که ثمره‌اش
لبخندهایی است بر لبان همه
و تنها قادر متعال است
که می‌داند خیر ما در چیست!
که می‌داند خیر ما در چیست!

نادیا همایی

«پری! کتاب فارسی من کجاست؟»

«پری! تو باز اتاق منو مرتب کردی که همهٔ وسایلم گم بشه؟ خودکار قرمزم کجاست؟»

«پری! دیرم شده، غذای معلم پیانوی منو حاضر کردی؟»

هر صبح که خواهر و برادرهایم می‌خواستند به مدرسه بروند و هر بعدازظهر که همهٔ آن‌ها کلاس اضافه بر مدرسه داشتند، این پری پری گفتن‌ها در خانهٔ ما اوج می‌گرفت و کلافه‌ام می‌کرد؛ بخصوص آن روز بعدازظهر که بی‌حوصله‌گی‌ام مزید بر علت هم شده بود و بی‌دلیل اعصابم خرد بود. تصمیم گرفتم برخلاف همیشه به هیچ‌کدام از این امر و نهی‌ها اعتنایی نکنم؛ ولی وقتی خواهرم گل‌اندام گفت: «غذای معلم پیانوی منو حاضر کردی.» از جا بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. یک شیشه ترشی سیر و یک قابلمه لوبیاپلو را به خواهرم دادم و با عصبانیت گفتم: «گلی تو اینقدر تنبل و بی‌عرضه‌ای که حتی نمی‌تونی غذای معلمت رو حاضر کنی!»

خواهرم با خندهٔ حرص‌آوری گفت: «به من چه مربوطه که تو می‌خوای ثواب کنی؟ باید حتماً کباب بشی تا دست از سر ثواب بیجات برداری؟»

منظور گلی را نفهمیدم و گفتم: «بیچاره گرسنه‌س!»

با خشم گفت: «به من چه که تو دلت برای هر گرسنه‌ای می‌سوزه! تا حالا کی شنیده که علاوه بر شهریه، باید غذا هم واسهٔ معلم برد؟»

«اگه همهٔ شاگرداش براش غذا می‌بردن که اون هیچ‌وقت مجبور نبود غذا بپزه.»

قابلمه را از دست من گرفت و گفت: «مگه همه مثل تو خُل شده‌ن؟ همه می‌دونن که مردها هیچ کدوم ظرفیّت این رو ندارن که یه زن از راه دلسوزی بهشون لطف کنه! فوری به خودشون می‌گیرن و به راه بد تعبیر می‌کنن. من هم برای اینکه استاد دربارهٔ تو فکر بد نکنه بهش گفتم خواهر من دیوونه‌س، چپیده تو آشپزخونه و هی از صبح تا شب غذا می‌پزه و میده به در و همسایه و دوست و آشنا!»

ضربهٔ محکمی پشت دست گلی زدم و گفتم: «تو غلط کردی که بَدی منو پیش یه مرد غریبه گفتی. خودت دیوونه‌ای که پات یه ثانیه تو خونه بند نمیشه!»

بعد که به خود آمدم و معنی حرفِ گلی را فهمیدم، با پشیمانی قابلمه را از دستش گرفتم و گفتم: «نکنه حرفی بهت زده؟ ببینم، فکر بدی دربارهٔ من کرده؟ تو که می‌دونی من هنوز چشمم به اون نیفتاده که از روی قصد و غرض بهش محبت کنم!»

گلی دهانش را به یک طرف کج کرد و گفت: «هر دفعه که براش غذا می‌برم میگه ما بالاخره سعادت پیدا نمی‌کنیم این خواهر شما رو ببینیم؟ یه ساله داریم دستپخت خوشمزه‌شو می‌خوریم ولی هنوز چشممون به جمالشون روشن نشده.»

آهی از سرِ بیچارگی کشیدم و گفتم: «تو که می‌دونی نیّت من فقط سیر کردن شکم گرسنه‌هاس و کاری ندارم که این گرسنه استاد پیانوی تو باشه یا گدای سر چهارراه! یکی از تنبلی گرسنه‌س، یکی از بی‌حوصلگی و یکی از بی‌پولی. به هر حال گرسنه با گرسنه فرق نداره!»

گلی قابلمه را از دست من قاپید و با اعتراض گفت: «استاد نه تنبله، نه بی‌حوصله و نه بی‌پول! اون وقت عزیز و باارزشش رو صرف ساختن یه آهنگ می‌کنه نه پخت و پز! ترجیح میده دو دقیقه یه نیمرو بپزه و بقیهٔ وقتش رو کتاب بخونه و پیانو بزنه!»

فریاد زدم: «تو باید براش توضیح می‌دادی که من منظوری جز خدمت و دلسوزی ندارم.»

خندید و گفت: «حالا چه زود بهت برخورد و موضوع رو جدی گرفتی! تعریفت رو پیشش کردم. واسه همین خیلی مشتاقه که تو رو ملاقات کنه پریچهر خانوم.»

گلی رفت و من با دلی چرکین و قلبی پشیمان روی صندلی آشپزخانه نشستم. دستم را زیر چانه‌ام ستون کردم و به فکر فرو رفتم. به این می‌اندیشیدم که چرا فکر بیشتر انسان‌ها به طرف جنبه‌های منفی کشیده می‌شود؟ چرا دیدگاه

آن‌ها و تعبیر و برداشتشان از اعمال همنوعان خود اینقدر بدبینانه و کج است؟ معلم موسیقی خواهرم مرد مجردی بود که به تنهایی زندگی می‌کرد. جراح عمومی بود و در ضمن کار طبابتش کلاس آموزش پیانو هم داشت. خانهٔ شخصی‌اش را کرده بود آموزشگاه موسیقی. به قول گلی خودش را مسؤول شکوفایی استعدادهای نهفتهٔ شاگردانش می‌دانست، از وقت استراحتش می‌گذشت و تا جایی که امکان داشت حاصل تجربه‌ها و آموخته‌هایش را در اختیار هنرجوهایش می‌گذاشت. به دلیل این مشغولیات کاری و هنری فرصت پخت‌وپز و رسیدگی به کارهای خانه را نمی‌یافت. از طرفی حوصلهٔ سر و کله زدن با مستخدم و آشپز سرخانه را هم نداشت. گلی می‌گفت: «از غذای بیمارستان و غذای رستوران بدش می‌آد. از بس نون و پنیر و نیمرو خورده دچار سوءتغذیه شده ...» وقتی این حرف را شنیدم دلم برایش سوخت و مدت یک سال که گلی برای آموختن موسیقی به خانهٔ او می‌رفت من بدون اینکه اشتیاق دیدن این مرد را داشته باشم، هر هفته به اندازهٔ سه چهار وعده غذا توسط گلی برایش می‌فرستادم و او هر بار یک شاخه گل رز در قابلمه می‌گذاشت. از تازگی و تزیین گل پیدا بود که او هم هر هفته به گل‌فروشی می‌رود تا یک شاخه گل بخرد و جای غذا بگذارد.

این کمک کردن‌های بیجای من نه تنها باعث اعتراض اعضای خانواده‌ام شده بود، بلکه کم کم داشتم چوب این دلسوزی‌ها را هم می‌خوردم. با این حال دست خودم نبود.

نمی‌دانم چرا خداوند گلولهٔ آتشینی در دل من قرار داده بود تا دلم برای هر گرسنه‌ای که می‌دیدم، می‌سوخت. وقتی کارگرها را می‌دیدم که به جای ناهار کیک و نوشابه می‌خوردند و یا بچه‌هایی که با دل‌ضعفه از مدرسه به خانه می‌آمدند و به دلیل مادر تنبل یا پدر بی‌پولشان مجبور می‌شدند نان و پنیر یا ماست بخورند، این گلولهٔ آتشین دلم زبانه می‌کشید و مغزم را از کار می‌انداخت. همیشه غذای اضافه می‌پختم تا بتوانم شکم گرسنه‌هایی را مثل معلم پیانوی گلی یا کفاش سر کوچه که ناهارش یک بیسکویت بود سیر کنم. هر وقت مهمانی به خانه می‌آمد اول از او می‌پرسیدم: «گرسنه‌تون نیست؟ چیزی بیارم بخورین؟» و به رفتگر کوچه، به نگهبان سر خیابان، به لبوفروش دوره گرد، به بچه‌های کبریت‌فروش و گداهای سر چهارراه‌ها به جای کمک ریالی یک ظرف غذا می‌دادم. کمتر اتفاق می‌افتاد که پایم را از خانه بیرون بگذارم و چند ظرف یک بار مصرف غذا همراه خود نبرم. پدرم که کار جنون‌آمیز مرا می‌دید می‌گفت: «بدبختی‌های دیگری هم به جز گرسنگی وجود دارد.» حرف پدرم منطقی بود ولی به نظر من برای درمان بدبختی‌های دیگر به پول زیادی احتیاج داشتم تا بتوانم به هر دردمندی که می‌رسم دردش را درمان کنم. فکر می‌کردم گره همهٔ بدبختی‌ها با پول گشوده می‌شود و همیشه آرزوی داشتن دستگاه پول‌چاپ‌کن عظیمی داشتم که بتوانم به وسیلهٔ آن همهٔ جهان را بیکباره از فقر نجات بدهم. تلاش می‌کردم که در یکی از رشته‌های خدماتی مثل پزشکی،

پرستاری یا معلمی قبول شوم تا دست‌کم از این طریق به دردمندان کمک کنم، ولی از بخت بد دو سال در امتحان ورودی دانشگاه مانده بودم. بنابراین راهی جز پختن غذا برای کسانی که اطمینان داشتم شکمشان خالی است، برایم نمانده بود. اما وقتی از لابلای حرف‌های گلی دریافتم که معلمش محبت انسان‌دوستانهٔ مرا به منظور دیگری تعبیر کرده است از خودم و از دلسوزی‌های بیجای خودم متنفر شدم و حالم از احساس‌های لطیفی که داشتم به هم خورد. به حدی که اگر می‌توانستم خودم را حتماً دار می‌زدم! با وجود این دریافتم که همیشه در همهٔ دوران‌ها فقر معنوی است که آدمی را از پا درمی‌آورد و به بن‌بست زندگی منتهی می‌کند نه فقر مادی.

نمی‌دانم چرا بی‌دلیل ضربان قلبم بالا رفته بود و دلم از خبر غیرمنتظره‌ای فرو می‌ریخت. به دلم برات شده بود که سرنوشت دارد برایم خواب و خیالی می‌بیند و قرار است اتفاقی شگرف به زندگی یکنواخت من تحولی عظیم ببخشد. مادرم در دفتر خاطراتش نوشته بود «الهامِ دل انسان‌ها نشانه‌ای از وحی خداوندی است و اگر انسان‌ها به این الهامات گوش فرا دهند می‌توانند آینده را براساس زمان حال و گذشته پیش‌بینی کنند.» پدرم معتقد بود «آدم‌هایی که قلب مهربانی دارند، هر اتفاقی که در شرف روی دادن باشد به دل آن‌ها الهام می‌شود.» دل من آن روز گرچه عصبانی بود، ولی نوید خوشبختی و دگرگونی می‌داد. بیشتر از پنجاه بار دور هال را با قدم‌های تند و خشمگین پیموده بودم. وقتی

سرگیجه گرفتم به طرف تلفن -که پی در پی زنگ می‌زد - رفتم. گوشی را با اکراه برداشتم. خواهرم گلی بود که گفت: «الو! پری معلوم هست کجایی؟ چرا گوشی رو برنمی‌داری؟!»

با بی‌حوصلگی گفتم: «خب که چی؟»

«می‌آی دنبالم؟»

با حرص و از روی تنبلی پرسیدم: «ابراهیم کجاست؟»

ابراهیم را پدرم استخدام کرده بود که کار رفت و آمد بچه‌ها را انجام دهد. گلی با عصبانیت گفت: «نمی‌دونم کدوم گوری رفته! الآن نیم ساعته که کلاسم تموم شده و منتظر نشستم.»

«هر جا باشه الآن پیداش میشه.»

با التماس گفت: «فردا امتحان شیمی دارم و هیچی نخوندم. پاشو بیا دنبالم.»

با سماجت گفتم: «یه تاکسی تلفنی خبر کن و بیا.»

پدرم اجازه نمی‌داد ما با تاکسی به جایی برویم. بخصوص گلی که از همهٔ ما خوشگل‌تر بود. با فریاد فروخورده‌ای از لای دندان‌هایش گفت: «می‌دونی که بابا ناراحت میشه! چقدر چک و چونه می‌زنی! حلقم خشکید بس که التماس کردم.»

مجبور شدم با پیکان قراضه‌ای که پدرم در اختیار من گذاشته بود دنبال گلی بروم. برادر کوچکم -که همیشه به دامنم چسبیده بود و مرا مامان صدا می‌کرد - با گریه و زاری همراه من شد. هنگام رانندگی باید یک دستم به سینهٔ او

می‌بود که یک ثانیه از وول خوردن نمی‌ایستاد و یک دستم هم به فرمان. هیچوقت در عمرم چنین بی‌حوصلگی و چنین خُلق‌تنگی را تجربه نکرده بودم و هیچوقت از ترافیک و چراغ‌قرمزهای طولانی عصبانی نشده بودم. نمی‌دانم آن بعدازظهر سرنوشت‌ساز چرا داشت مرا دیوانه می‌کرد. وقتی زنگ خانهٔ معلّم موسیقی گلی را فشار دادم، ابراهیم هم از راه رسید. بغل ماشین او ایستادم و با لحن بازجویانه‌ای پرسیدم: «معلوم هست شما کجایین؟ چرا اینقدر دیر کردین؟» هنوز جواب ابراهیم را نشنیده بودم که دیدم مردی از روی بالکن طبقهٔ دوم به من خیره شده است. طبق مشخصاتی که قبلاً گلی از معلمش داده بود، او را شناختم. قد بلند و اندام متناسبی داشت. گرچه غروب هنوز سنگین نشده بود و قیافه‌ها قابل تشخیص بود، ولی من فقط چشمان درشت و سیاه او را دیدم که نگاهش مثل تیغ بُرّنده‌ای قلبم را خراشید و دلم را به لرزه واداشت. همینکه دید من متوجه حضورش شده‌ام بلافاصله آمد پایین و روبرویم ایستاد. از دیدنش آنقدر هول شدم که نفهمیدم چرا به جای سلام لبهایم را زیر دندان‌هایم فشار دادم و دست‌هایم را به هم مالیدم. لبخندی به دستپاچگی بی‌دلیل من زد و گفت: «رُهام اقبال هستم!»

از شنیدن اسم غیرمعمول او که تا آن روز به گوش من نخورده بود، به حالت تعجب تکان مشهودی خوردم و یادم رفت در مقابل، من هم خودم را معرفی کنم. فقط سرم را به علامت اظهار خوشبختی و خوشحالی از آشنایی تکان دادم.

وقتی دریافت که من خیال حرف زدن ندارم ادامه داد: «بالاخره سعادت یاری کرد که ما شما را ببینیم و به خاطر دستپخت خوشمزه و از لطف و محبت بی‌دریغتون تشکر کنیم.»

نگاه نافذش زبانم را بند آورده بود. دهانم قفل شده بود و تمام اندام‌های ارادی و غیرارادی بدنم دچار لرزهٔ خفیف و شیرینی شده بود. با اینکه می‌دانستم هر چه بیشتر به چشمان او نگاه کنم نابودتر خواهم شد، باز ناخودآگاه به او خیره شدم، انگار که از خود اختیاری نداشتم. مغناطیس چشمانش مرا پاك از خود بیخود کرده بود و من مات و حیرتزده بر جا خشك شده بودم. برخلاف تمام آنچه که قبلاً دربارهٔ او تصور می‌کردم، مرد باوقار و مغرور و پرهیبتی بود که در عین حال مهربانی خاصی هم پشت آن جذبهٔ ظاهری‌اش نهفته بود. حرکات و رفتارش موقر و متین بود و لحن گفتارش شمرده و دلنشین. همهٔ این صفات ظاهری او و لبخند محوی که روی لب‌های درشتش داشت قلب مرا در آن واحد به آتش کشید، به اندازه‌ای که دیگر طاقت ماندن نداشتم. احساس می‌کردم دچار تنگی نفس شده‌ام و نمی‌توانم یك ثانیهٔ دیگر روی پاهایم بایستم. در این وضع نابهنجار، برادرم سرش را از شیشهٔ ماشین بیرون آورد و با بی‌تابی و لحن بچگانه‌اش گفت: «مامان! مامان! بریم دیگه!» و مرا از ورطهٔ نابودی نجات داد. پشت فرمان نشستم، گلی داشت برای معلمش توضیح می‌داد که چرا بچه، خواهرم را مامان خطاب می‌کند. برای خداحافظی مجبور شدم دوباره

نگاهی به او بیندازم، ولی نمی‌دانم چرا این نگاه آنقدر طولانی شد که همهٔ وجودم را سوزاند!

به محض اینکه ماشین حرکت کرد، گلی با لحن پرخاشگرانه‌ای خطاب به من گفت: «چرا اینجوری باهاش برخورد کردی؟ چرا یه کلمه حرف نزدی؟ یه کلمهٔ ناقابل! به نظر من حق داره که فکر کنه تو واقعاً دیوونه‌ای!»

در مقابل عصبانیت و بازخواست گلی هم ساکت بودم. خودم هم نمی‌دانستم چرا لال شده بودم. من که هیچوقت در هیچ موقعیتی حس گویایی‌ام را از دست نمی‌دادم و همیشه عضو خستگی‌ناپذیر بدنم زبانم بود، چرا به آن حال بیچارگی افتاده بودم که غیر از سلام و خداحافظی آن هم با تکان دادن سر، کار دیگری نتوانستم بکنم؟

□ □ □

خوب می‌دانستم که دلم هوای دیگری به سرش زده، ولی نمی‌توانستم باور کنم و بپذیرم که حال و هوای درونی من از آن حالت بچگانه تغییر کرده باشد. گرچه بیست سالم بود، اما هنوز فرصت نکرده بودم که تغییر روحیه بدهم. گرفتار زندگی پدرم بودم. او مرد بسیار زیبا و بسیار ثروتمندی بود که هر چه در کار تجارت شانس می‌آورد در ازدواج نحسی. وقتی برای ادامهٔ تحصیل به انگلستان رفته بود، عاشق یک دختر ایرانی مقیم لندن شده بود و بالاخره هوس ازدواج او را از راه تحصیل منحرف کرد و در سن

بیست سالگی با این دختر، یعنی مادر من، ازدواج کرد و هر دو به ایران برگشتند. او به شغل آزاد روی آورد. با تکیه بر ثروت پدرش خیلی زود توانست به آنچه که خواسته بود دست یابد، به طوری که وقتی من هفت ساله بودم و گلی سه ساله، صاحب یک خانهٔ دو هزار متری در نیاوران، یک کارخانهٔ چرم‌سازی و یک مغازهٔ فروش لوازم یدکی ماشین‌های سنگین صنعتی شده بود؛ اما تا خواست آب خوشی از گلویش پایین برود، مادرم بر اثر سرطان کبد از دنیا رفت و پدرم بعد از چند ماه به بهانهٔ بی‌سرپرست بودن ما، دوباره ازدواج کرد و خدا را سپاس گفت که سرطان را برای زن‌ها آفریده است تا مردها بتوانند دوباره با زن جوان و زیبایی ازدواج کنند! نامادری‌ام به فاصلهٔ سه سال یک پسر و یک دختر به دنیا آورد تا به وسیلهٔ بچه‌هایش جای خود را در زندگی پدرم محکم کند که خداوند به او هم فرصت نداد و وسط خیابان درست روی خط عابرپیاده رفت زیر ماشین و در اثر ضربهٔ مغزی جابجا مرد!

پدرم گرچه مزهٔ زن جوان زیر دندانش رفته بود و نیز چون زیبا و شیک‌پوش بود و سوار ماشین آخرین مدل هم می‌شد، زنان بیوه و دختران ترشیده دست از سر او برنمی‌داشتند، ولی دیگر خیال ازدواج نداشت. سرش به زن صیغه‌ای زیبایش گرم بود تا اینکه این زن به طمع یک زندگی دایمی با پدرم، از او باردار شد و پدرم مجبور شد او را عقد کند. این نامادری حیله کار، بدون اینکه مزهٔ نامادری را به ما بچه‌ها بچشاند سر زا از دنیا رفت و دردسر دیگری به

نام بابک برای ما پشت گورش گذاشت. پدرم در سن سی و هشت سالگی صاحب پنج بچه از سه زن متفاوت بود و هزار گرفتاری مربوط به این بچه‌ها و مربوط به کار و زندگی‌اش. من هفده ساله بودم که باید از پس این زندگی پرآشوب برمی‌آمدم. بچه‌داری، نوزادداری، مهمانداری‌های وقت و بی‌وقت پدرم، پذیرایی از خانم‌های فامیل که مثلاً برای کمک به من لطف می‌کردند و مزاحم من می‌شدند و مدرسه رفتن که مجبور شدم دیپلم را از طریق امتحانات متفرقه بگیرم. باز هم در این سن چوب اخلاق بد خود را می‌خوردم. پدرم آنقدر پول داشت که بتواند یک مستخدم برای ما استخدام کند ولی من نمی‌توانستم یک همنوع و همجنس خود را به عنوان برده -که نامش به کلفت تغییر یافته است و برای اینکه از درگاه خدا شرم می‌کنیم نام آن‌ها را مستخدم می‌گذاریم - به اسارت خود بگیرم و از چپ و راست به او فرمان بدهم. نمی‌توانستم بین خودم و کسی که مجبور است زیردست من کار کند فرقی بگذارم. وقتی اینچنین بی‌عدالتی‌هایی را می‌دیدم به مرز جنون می‌رسیدم. با وجود این اخلاقم مجبور بودم خودم یکتنه به همهٔ کارها رسیدگی کنم تا پدرم به مستخدم نیاز پیدا نکند. به اندازه‌ای دیوانه بودم که راه تحصیل و پیشرفت را بر خود بسته بودم و چسبیده بودم به آشپزی و خانه‌داری. گاهی از مادربزرگ پیرم در کسب تجربه‌های خانه‌داری و بچه‌داری کمک می‌گرفتم. بخصوص وقتی که بابک مریض می‌شد مثل یک مادر بالای سرش اشک می‌ریختم و چون نمی‌توانستم برای

او چاره‌ای بیندیشم، مادربزرگ را به خانه می‌طلبیدم. برای همین برادر کوچکم، بابک، مرا مامان صدا می‌زد و فکر می‌کرد براستی من مادرش هستم. با وجود اینهمه زحمت و دردسر، زندگی بی‌دغدغه و آسوده‌ای داشتم، ولی از آن روز که معلم موسیقی خواهرم را دیدم بکلی تغییر کردم و صدای قلبم درآمد. نه خواب داشتم، نه خوراک و نه بهانه‌ای برای دیداری مجدد با او. تنها راهی که می‌توانستم پیام دلم را به او برسانم این بود که همیشه بهترین غذاهای خوشمزه را توسط گلی برایش بفرستم. به خواهرم گلی که هفته‌ای نیم‌ساعت را با رهام می‌گذراند حسادت می‌کردم و نیز به زیبایی‌اش که درست شبیه پدرم بود. قد بلند، چشمان سبز، موهای بور و پوست سفید و شفافی داشت. زیبا می‌خندید و ناز و غمزهٔ ذاتی‌اش به دل می‌نشست. به همین دلیل اعتماد به نفسش قوی و اراده‌اش محکم بود. هیچ‌کس تا آن روز به من نگفته بود «چقدر خوشگلی!» در حالی که این جمله را بارها دربارهٔ گلی می‌شنیدم. گاهی اوقات برای اینکه من به خواهرم حسودی نکنم به من هم می‌گفتند «تو هم قیافهٔ شیکی داری.» و من می‌فهمیدم که این حرف‌های دلخوش‌کننده اغراق‌آمیز است و آن‌ها را باور نمی‌کردم. من مثل بیشتر دختران شرقی پوست سبزه یا به قول معروف بانمکی داشتم و یک جفت چشم قهوه‌ای که مثل چشمان گاو فقط درشت بودند و بی‌حالت، بدون ناز و غمزه و بدون خماری مستانه‌ای که از آن‌ها نگاه‌های کشنده برخیزد! شاید علامت شیکی چهره‌ام لب‌های درشتم بود که مد روز شده

بودند و ابروهای نازکی که مثل یک خط مستقیمِ بدون قوس پیشانی بلندم را از بقیهٔ چهره‌ام جدا کرده بود. تنها نشانهٔ زیبایی من موهای پرپشت و بلند قهوه‌ایم بودند که آن‌ها هم از بس که سرکش بودند، باید همیشه مثل دم اسب پشت سرم بافته می‌شدند. با اینکه هیچ جاذبهٔ زنانه‌ای در خود سراغ نداشتم، دلم به سوی کسی کشیده شده بود که دختران زیبا و تحصیلکرده مثل مور و ملخ دور و برش ورجه ورجه می‌کردند و هر کدام با هزار فوت و فن عشوه گری می‌خواستند دل او را به دست بیاورند. من آنقدر بی‌عقل و هوش بودم که در میان آن همه رقیب سرسخت و قوی، در حالی که دیگر هیچ جای عرض‌اندامی برای من باقی نمانده بود، به جرگهٔ شیفتگان او پیوسته بودم؛ با این تفاوت که من هیچ کاری برای جلب نظر او بلد نبودم. از طرفی هم گلی گفته بود: «هنرجوها اسم استاد رو گذاشته‌ن تلخ‌گوشت، می‌دونی چرا؟ چون محل سگ به هیچ دختری حتی حوری بهشتی هم نمی‌ذاره. اصلاً از جنس زن بدش می‌آد. برای همین تا حالا ازدواج نکرده ...» این دیگر برای من اوج ناامیدی بود و شکست!

مدّت دو سه هفته تنها کار مهمّی که داشتم سرکوب کردن این احساس جدیدم بود که خجالت می‌کشیدم نام آن را عشق بگذارم؛ ولی موفّق نشدم که عقل خود را بر کرسی پیروزی بنشانم. سراپای وجودم تابع احساسات لطیفی شده بود که عنان اختیار را از کفم ربوده بود و چنان افسارگسیخته شده بودم که نمی‌دانم چرا داشتم زنگ درِ خانهٔ رهام اقبال

را فشار می‌دادم. برای اینکه خودم دنبال گلی بروم، ابراهیم را فرستاده بودم مرکز شهر دنبال خرید قهوه. با یک دنیا امید زنگ درِ خانه‌ای را که حالا خانهٔ آرزوهای بزرگ من شده بود، به صدا درآوردم. امیدوار بودم که صدای نرم و ملایم او را بشنوم، ولی صدای نکرهٔ گلی از اف‌اف به مغز سرم ضربه زد. با عجله گفت: «ابراهیم! پنج دقیقه صبر کن اومدم.»

با عصبانیّت فروخورده‌ای پرسیدم: «تو چرا گوشی رو برداشتی؟»

ولی او قبل از اینکه صدای مرا بشنود گوشی را گذاشت. به ماشین تکیه دادم. دست‌هایم را دور سینه‌ام حلقه کردم و به بالکن زُل زدم. در این فکر بودم که چطور رهام را از آمدنم آگاه کنم. از روی ناامیدی طول و عرض کوچه را قدم می‌زدم و نقشه‌ای برای اظهار وجودم می‌کشیدم. زنگ عقلم به صدا درآمد که «آخه پری احمق! چه توقع بزرگ و چه آرزوی دست‌نیافتنی دوردستی داری تو؟ با اینکه می‌دونی اون یه دکتر جراحه و تو دیپلمهٔ بیکارا! اون استاد موسیقی‌یه و تو بی‌هنرا! اون بیشتر از سی سال سن داره و تو تازه بیست سالت شده! اون هزار تا خاطرخواه داره و تو میون اون‌ها مثل کنیزی هستی که براش پشیزی ارزش نداری! و ده‌ها تفاوت دیگه که تو از اون‌ها بی‌خبری! چرا بیخود و بی‌جهت خودتو شکنجهٔ روحی میدی؟ چرا نمی‌تونی این احساس‌های زودگذر رو مهار کنی؟ حتماً باید ضربهٔ شدیدی بخوری که دست برداری؟» از شدت حرص پایم را محکم زدم زیر یک قلوه سنگ و نگاه شکست‌خورده و ناامیدم را

به بالکن دوختم. با کمال تعجب دیدم که رهام از پشت پنجره دارد مرا نگاه می‌کند. انگار که از اول متوجه رفتار و قدم زدن‌های اضطراب‌آمیز من بوده است! سرم را به نشانهٔ سلام تکان دادم و او دستش را آرام بالا برد و لبخند معنی‌داری هم زد. در کنار نگاه نافذ و پرجذبه‌ای که داشت این لبخندهای کم‌رنگش به طور کلی به چشم نمی‌آمد ولی برای من چون شکفتن گل‌های بهاری نشاط‌آور بود و هر بار دلنشین‌تر از قبل. وقتی نگاهش تکرار شد احساس کردم روح از کالبدم جدا شده است و جسم بی‌جانم دیگر قادر به حرکت نیست. همان وسط کوچه مثل مجسمه خشکم زد. احساس کردم صدای گرمپ‌گرمپ قلبم دارد به طبقهٔ دوم هم می‌رسد و مستقیم وارد گوش او می‌شود و همهٔ راز درونم را آشکار می‌کند. گلی آمد و من به نشانهٔ خداحافظی دستم را تکان دادم و او با نگاه متفکرانه‌اش جوابم را داد.

گلی طبق عادت همیشگی‌اش داشت یکبند از معلم‌های مدرسه‌اش حرف می‌زد. من هیچوقت برای او شنوندهٔ خوبی نبودم ولی حالا مجبور بودم خودم را مشتاق شنیدن نشان بدهم تا بتوانم در لابلای پرس و جوهایم دربارهٔ رهام هم تحقیق کنم. وقتی صحبت به معلم موسیقی کشیده شد، دو گوش دیگر هم قرض گرفتم و شش دانگ حواسم متوجه حرف‌های او شد که گفت: «استاد از غذای امروز خیلی خوشش اومد، گفت که تا حالا ماش‌پلو نخورده بودم و اصلاً فکر می‌کردم ماش فقط برای توی آشه، چقدر خوشمزه‌س و مناسب معدهٔ ضعیف آدم ...»

هرچه گلی حرف زد مثل همیشه تعریف از غذا بود، در حالی که من دلواپس شنیدن نظر معلمش دربارهٔ خودم بودم و حاشیه‌پردازی گلی داشت خُلق مرا تنگ می‌کرد. عاقبت طاقت نیاوردم و بدون رعایت اصول پنهانکاری از او پرسیدم: «دربارهٔ من چیزی نگفت؟»

نگاه زیرکانه‌ای به من انداخت و گفت: «استاد هیچ‌وقت دربارهٔ کسی با آدم حرف نمی‌زنه و از کارهای خصوصی آدم پرس‌وجو نمی‌کنه، فقط گفت: شما دو تا خواهر اصلاً شبیه هم نیستین.» گرچه انتظار چنین مقایسه‌ای را از او داشتم ولی آنقدر ناامید و دلسرد شدم که نزدیک بود تصادف کنم.

شب وقتی که شام پدرم را برایش بردم به او گفتم: «بابا! من نه شکل مادرم هستم نه شکل شما! آخه چرا میوه دور از درخت افتاده؟»

پدرم خندید و گفت: «آره! از میون بچه‌ها گلی و بابک به من شبیه‌اند، آخه من شبیه پدرم هستم و پدرم شبیه مادرش، به نظرم تو شبیه پدر پدر من باشی چون ...»

به میان حرف پدرم دویدم و گفتم: «با این تفسیر من نه تنها نفهمیدم شبیه کی هستم بلکه حتی نفهمیدم کی به کی شبیهه!»

در این فکر بودم که با این مقدمه‌چینی‌ها پدرم را آماده کنم تا کار رفت و آمد بچه‌ها را به عهدهٔ من بگذارد. فقط به این دلیل که بتوانم هفته‌ای یک‌بار گلی را به خانهٔ رهام اقبال برسانم و وقتی که دنبالش می‌روم او را از پشت پنجره ببینم.

حاضر بودم مثل راننده‌های تاکسی از صبح تا شب در خیابان‌های شلوغ و سرسام‌آور رانندگی کنم و دنبال خرید و رساندن بچه‌ها به مدرسه و کلاس‌های فوق‌برنامه باشم تا بتوانم هفته‌ای یک‌بار ملاقاتم را با او بیمه کنم. ولی پدرم قادر به درک اشتیاق جنون‌آمیز من و درد اصلی دلم نبود، چون وقتی که درخواستم را شنید با لحن مهربانی گفت: «همین که کارهای خونه رو راست و ریست می‌کنی خودش یه دنیا ارزش داره و وقت تو رو می‌گیره. رانندگی خسته‌ت می‌کنه. رانندگی مال مردهاس. زن‌ها اعصابشو ندارن. گاهی برای تفریح خوبه که دوری تو خیابون‌ها بزنی ولی اینکه موظف باشی نه!»

من که هیچ وقت روی حرف پدرم حرف نمی‌زدم و تنها کاری که بلد نبودم اعتراض بود، ساکت شدم. ولی از آن روز به بعد اندیشه‌ای که تمام ذهن مرا به خود مشغول کرده بود یافتن راهی برای ملاقات مجدد با او بود. دیگر دست و دلم به هیچ‌کاری نمی‌رفت. غذایم یا می‌سوخت یا آنقدر می‌پخت که شکل اصلی خودش را از دست می‌داد. یخچال و فریزر خالی از آذوقه شده بود و من فراموش می‌کردم فهرست خریدی بنویسم و به دست ابراهیم بدهم تا آن‌ها را بخرد. سبدهای لباس چرک اتاق همهٔ اعضای خانواده پُر بود و من حوصلهٔ شستن آن‌ها را نداشتم. خانه آشوب و نامنظم شده بود و من بی‌اعتنا به همهٔ این کارهای عقب‌مانده، گوشه‌ای می‌نشستم و هزارها مرتبه لبخند و نگاه رهام را در ذهنم منعکس می‌کردم. دنبال کوچکترین نشانه‌ای از علاقه

و توجه در رفتار و طرز برخوردش می‌گشتم و هیچ‌وقت به نکتهٔ امیدوارکننده‌ای نمی‌رسیدم. یک روز که پدرم هوس زرشک‌پلو با مرغ کرده بود در حین آشپزی حواسم رفت پی این گرفتاری جدیدم، وقتی مرغ‌ها سوخت و برنج آش شد، بی‌اختیار فریاد زدم و خطاب به گلی که در خانه حضور نداشت، گفتم: «خدا ذلیلت کنه گلی، زیرِ زمینت کنه که منو به این روز انداختی! چیکار داشتی اونقدر سماجت به خرج بدی که من بیام دنبالت و چشمم تو چشم اون مرتیکه بیفته و حالا از مسیر زندگی طبیعی خارج بشم؟» و بعد که ابراهیم را مقصر اصلی دانستم همهٔ ناسزاهایم را برای او گذاشتم. اگر او آن روز پی ولگردی نرفته بود، من مجبور نمی‌شدم که به دنبال گلی بروم و به دردی دچار شوم که درمانی نداشته باشد.

یک شب پدرم بی‌مقدمه گفت: «پری! فردا برو مدارک تحصیلی‌تو بده ترجمه کنن و ببر وزارت دادگستری مهر بزنن و بقیهٔ کارهاتو انجام بده، می‌خوام بفرستمت پیش مادربزرگت، انگلیس، تو باید درس بخونی، اینجا نمی‌تونی.»

همیشه سر این موضوع با پدرم بحث داشتم. قبلاً من می‌خواستم به خارج از کشور برای ادامه تحصیل بروم، پدرم راضی نبود و حالا که او راضی شده بود دل من گرفتار. نیروی سحرآمیزی مرا در خاک ایران و شهر تهران میخکوب کرده بود، طوری که اگر برای هواخوری در یکی از روستاهای اطراف شهر می‌رفتیم، خیال می‌کردم

فرسنگ‌ها از وطنم دور افتاده‌ام. این نیروی سحرآمیزی که باعث وطن‌دوستی من شده بود، کسی نبود جز رهام اقبال که با یادآوری نامش قلبم در سینه می‌لرزید. دلم از این دوری نابهنگام فرو ریخت، بهانهٔ برادر کوچکم را پیش آوردم و گفتم: «بابک به من عادت کرده، اگه من برم دق‌مرگ میشه! من مطمئنم!»

پدر نیشخندی زد و گفت: «می‌فرستمش پیش خاله‌ش، تو نگران اون نباش، دو سه روز بی‌طاقتی می‌کنه بعد آروم می‌گیره، تو به فکر آیندهٔ خودت باش!»

با دلواپسی آشکاری گفتم: «اجازه بدین یه سال دیگه هم صبر کنم.»

حس فیلسوفانه‌اش گل کرد و گفت: «هر کاری یه موقعی داره! موفقیت در کار اینه که باید به موقع خودش اون کار رو شروع کرد. درس خوندن هم موقعی داره که اگر از این موقع بگذری حوصله‌شو از دست میدی!»

با لحن التماس‌آمیزی گفتم: «خواهش می‌کنم! فقط امسال صبر کنین!»

گویی در یک سال سرنوشت نامعلوم من معلوم می‌شد که اینقدر اصرار می‌کردم. پدر کمی عصبانی شد و گفت: «حیفه وقتت رو بیهوده بگذرونی!»

این حرف پدرم معجزه‌ای بود برای رهایی من از بند اسارت چشمان رهام. ناخودآگاه و بی‌اراده گفتم: «تا اون موقع میرم کلاس موسیقی که وقتم بیهوده تلف نشه!»

پدرم عقیده داشت برای هر زنی واجب است که موسیقی

یاد بگیرد. می‌گفت وقتی مادر برای بچه‌هایش آهنگ بزند، آن‌ها از لحاظ روحی و روانی سالم بار می‌آیند و دارای طبیعتی شاد، آرام و خونسرد می‌شوند. بارها مرا مجبور کرده بود که نواختن سازی را شروع کنم، حتی اگر شده این ساز تنبک باشد. ولی من زیر بار نمی‌رفتم. خودم می‌دانستم که نه استعداد موسیقی دارم و نه علاقه‌ای به این کار یا هنر. چون برای آموختن هر هنری یکی از این دو نیروی ذاتی لازم است که اگر یکی از آن‌ها باشد دیگری تحت‌تأثیر آن یکی به وجود می‌آید. اگر علاقه باشد استعداد شکل می‌گیرد و اگر استعداد باشد ناخودآگاه آدم به طرف آن هنر کشیده می‌شود و استعداد نهفته‌اش شکوفا می‌شود. من هیچ‌وقت به خاطر نمی‌آوردم که یک آهنگ را به طور کامل و با رضا و رغبت گوش داده باشم. موسیقی برایم کسالت‌آور بود و روحم را خسته می‌کرد. با وجود این به وضعی دچار شده بودم که برای دیدار با کسی که اطمینان داشتم من به چشم او یک فرد عادی غریبه خواهم بود، حاضر بودم دست به هر کاری بزنم، مثلِ نواختن پیانو که وقتی از کنارش می‌گذشتم، حتی وسوسه نمی‌شدم که تلنگری به آن بزنم و صدایش را آزمایش کنم!

گلی سرگرم تماشای تلویزیون بود. وقتی حرف مرا شنید از شدّت تعجب نعره‌ای کشید، با شتاب به طرف من چرخید و گفت: «تو می‌خوای پیانو یاد بگیری؟ جَلَّ‌الخالق! بِهِت گفته باشم که اگه خیال این کار رو داری باید بری پیش یه معلم دیگه!»

بند دلم پاره شد، همهٔ تلاش‌های من برای عملی شدن اندیشه‌ای بود که روزها درباره‌اش فکر کرده بودم و حالا که به نتیجهٔ معقولی رسیده بودم، حرف گلی مثل سرابی مرا به مرز ناامیدی رساند؛ ولی عین آدم‌های تشنه‌ای که با دیدن چندین سراب باز هم به دنبال آب می‌گردند، از پا نایستادم و گفتم: «مگه شش‌دانگ این معلم رو تو خریدی؟»

از حرف من خنده‌اش گرفت و گفت: «آخه اون روز که تو رو دید از من پرسید خواهرت نمی‌خواد پیانو یاد بگیره؛ من هم جواب دادم که خواهرم علاقه‌ای به هنر بخصوص به موسیقی نداره! حالا اگه تو بیای من پیش اون دروغگو میشم.»

از دست گلی که چرا تا حالا این حرف امیدوارکننده را به من نزده بود، لجم گرفت. اگر روز اول این را می‌دانستم برای دست یافتن به چنین نقشه‌ای مجبور نبودم اینقدر فکر کنم و حرص بخورم. نور امیدی در قلبم تابید. به خود گفتم پس او هم مشتاق دیدن من هست. لبخند شادی‌بخشی به گلی زدم و گفتم: «هر استعدادی توی یه سن خاصی شکوفا میشه! مثلاً تو که درس شیمی رو نمی‌فهمی، سن شیمی فهمیدنت هنوز نرسیده. ممکنه سال دیگه این کتاب برات شیرین و فهمیدنی بشه، من هم توی این سن و سال استعداد موسیقی‌ام گل کرده. از این گذشته اگه اون بفهمه که خواهر تو رفته پیش یه معلم دیگه بیشتر ناراحت و دلگیر میشه تا از دروغ تو!»

درست زدم وسط خال، گلی نگاه متفکرانه‌ای به من

دوخت و گفت: «امیدوارم که نخوای ساعت کلاستو با من بذاری، من نمی‌تونم بیشتر از نیم ساعت اون زباله‌دونی رو تحمل کنم!»

بلافاصله گفتم: «درسته که خواهریم ولی قرار نیست که دوقلوی به هم چسبیده باشیم!»

فکری کرد و گفت: «حالا من بهش میگم ولی به گمونم وقت خالی برای پذیرفتن شاگرد جدید نداشته باشه، هر چند که شرمندهٔ محبت‌های تو بشه!»

من هر چهارشنبه که گلی کلاس موسیقی داشت، کنار تلفن می‌نشستم و دعا می‌کردم که ابراهیم تصادف کند تا من بتوانم دنبال گلی بروم. آن روز که گلی قرار بود دربارهٔ من با رهام صحبت کند، نه تنها کنار تلفن نشسته بودم، بلکه دستم را هم روی گوشی گذاشته بودم تا بدون معطّلی آن را بردارم، دلهرهٔ «اگر وقت نداشته باشد مرا بپذیرد» داشت ثانیه‌ای یک‌بار جانم را می‌گرفت. در این صورت جلوی پدرم و گلی نمی‌توانستم حرفم را پس بگیرم و مجبور بودم پیش معلم دیگری بروم. آموختن موسیقی خودش یک دنیا نفرت همراه داشت، حالا اگر هم قرار بود معلم موسیقی‌ام کسی جز رهام باشد، می‌شد قوز بالای قوز یا نفرت بالای نفرت! با خودم می‌گفتم اگر رهام مرا نپذیرد یعنی هیچ علاقه‌ای به من ندارد و این نتیجه‌ای جز برانداختن بنیاد من در بر نداشت. این یعنی ویران شدن خانهٔ آرزوهایم، یعنی بر باد رفتن امیدها و رویاهایم.

بالاخره انتظار کشندهٔ من به آخر رسید و تلفن زنگ زد.

هنوز زنگ اول تمام نشده بود که گوشی را برداشتم. گلی متوجه اشتیاق غیرعادی من شد، خندهٔ کوتاهی سر داد و گفت: «پریچهر جان! گوشی با استاد صحبت کن!»

از «پریچهرجان» گفتنش دریافتم که همه چیز دارد بر وفق مراد پیش می‌رود. خوشحالی این پیروزی یک طرف، حرف زدن با او که هنوز صدای مرا نشنیده بود از طرف دیگر پاک مرا هول کرد. دست و پایم را حسابی گم کردم. از شدت شرم حس شنوایی‌ام از کار افتاد، در آستانهٔ یک بیهوشی موقت قرار گرفتم و صدای مردانه و آرام او را از حد زمزمه هم پایین‌تر می‌شنیدم؛ آنقدر درجهٔ شنوایی‌ام را بالا بردم تا اینکه کلمات را از هم تشخیص دادم. ملایمت دلنوازی که در آن صدا نهفته بود، جان تازه‌ای به من بخشید. روحم قوی و نیرومند شد؛ بخصوص که پرسید: «از چهارشنبه تا شنبه که من کلاس دارم چه روزی برای شما مناسبه؟»

این یعنی ارج دادن به وجود من که انتظار نداشتم به من وقت بدهد، چه برسد به اینکه انتخاب وقت کلاس را هم به عهدهٔ خودم بگذارد. دیگر طاقت فرا رسیدن روزهای واپسین را نداشتم و دلم می‌خواست بگویم «همین الان برای من مناسبه، اگه می‌خوای حیاتم ادامه داشته باشه!» ولی درست نبود مرا که توی ده راه نمی‌دادند، بگویم خورجینم را ببرید خانهٔ کدخدا. نباید وقت را خودم تعیین می‌کردم. گفتم: «من کاملاً بیکارم!»

از حرف من خنده‌اش گرفت و با کمال ادب گفت: «من

هم می‌تونم ساعت کلاس‌هامو جابجا کنم، بفرمایین کی راحت‌ترین.»

از این حرف او به اوج پرواز رسیدم. آنقدر در نظرش مهم بودم که مرا به هنرجوهای باسابقه‌اش ترجیح داد. دیگر از خدا چه می‌خواستم! اینها همه نشانه‌هایی بود که مقبولیت مرا در نظر او ثابت می‌کرد. دیگر باید قدم‌های شک و تردید را متوقف می‌کردم و سوار بر مرکب عشق به جلو می‌تاختم. البته اگر یک ذره اعتماد به نفس داشتم که نداشتم!

□ □ □

ساعت چهار بعدازظهر شنبه من با دلهرهٔ شیرین و مطبوعی زنگ در آپارتمان رهام را فشار دادم و او با وقار و متانت پرجذبه‌ای در را باز کرد. با شرمساری دخترانه‌ای سلام کردم، بابک را از بغلم پایین گذاشتم و گفتم: «ببخشید که برادرم رو با خودم آوردم، فقط پیش خاله‌ش قرار می‌گیره که متأسفانه نبود و من مجبور شدم که ...»

وسط حرفم آمد، انگار حوصلهٔ شنیدن پرگویی‌های بیجا را نداشت، گفت: «از نظر من هیچ اشکالی نداره، هر طور که خودتون راحتین!»

مرا به داخل راهنمایی کرد. در حالی که محو آپارتمان به هم ریختهٔ او شده بودم قابلمهٔ غذا را روی میز گذاشتم. لبخندی زد و گفت: «با عرض معذرت من برم یه بشقاب

بیارم که از دستپخت خوشمزهٔ شما بخورم. شما بفرمایین بنشینین.»

روی مبل راحتی کهنه‌ای با روکش‌های پارچه‌ای دوده گرفته نشستم و تا برگشتن او فرصت کردم به وضع نابهنجار خانه نگاهی بیندازم. از دم در آپارتمان گرفته تا آخرین نقطهٔ آن، کفش و لباس و کتاب و کاغذ ریخته شده بود. اثاثهٔ خانه به غیر از یک‌دست مبل زهوار در رفته، بقیه‌اش فقط کتاب بود و کاغذ. علاوه بر داخل قفسه‌ها، روی میز گوشهٔ هال، روی میز وسط، کنار دیوار و روی فرش به طرز آشفته و نامرتبی کتاب و کاغذ ریخته شده بود. بعضی از ستون‌های کتابی روی زمین بر اثر ارتفاع زیاد فرو ریخته بودند و او بی‌توجه به آن‌ها از کنارشان می‌گذشت. یک ویدئوی خاک گرفته و چند فیلم بدون جلد روی تلویزیون کوچکی قرار داشت که معلوم بود تنها تفریح و سرگرمی او به شمار می‌رفت. طرز زندگی‌اش نه به جوان‌های شلخته و بی‌بندوبار آمریکایی که الگوی روز بودند شباهت داشت و نه به آدم‌های تنبل و بی‌قیدوبندی که به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادند. به خود گفتم «حتماً چون مادر و خواهر دلسوز و مستخدم کاردانی نداره اینطور زندگیش بی‌سر و سامان و بی‌نظمه!» خلاف خانه‌اش، خودش تمیز و آراسته بود و برق حمام و شامپو از موهایش می‌تابید. بی‌اعتنا به هدر دادن وقت کلاس، از روی خونسردی و راحتی خیال ناهارش را خورد، بعد به پشتی مبل تکیه داد، پایش را روی پای دیگرش انداخت و به چشمان من طوری خیره شد که انگار

تازه به وجود و حضور من پی برده است. لبخندی زد و گفت: «من از هیچ کدوم از هنرجوهام نمی‌پرسم که برای چی می‌خوان موسیقی یاد بگیرن، ولی دلم می‌خواد این رو از شما بپرسم!»

تکان مشهودی خوردم و فکر کردم که همهٔ راز درونی‌ام پیش او آشکار شده است و او می‌داند که یاد گرفتن موسیقی برای من بهانه‌ای بیش نیست. از این شرمساری نشستنم را تغییر دادم و پرسیدم: «چرا فقط از من؟ چون تا حالا علاقه‌ای به موسیقی نداشتم و یکدفعه از آشپزخونه و نظافت سر از پیانو درآوردم؟!»

نگاهی به غذای جلو دستش انداخت، خندهٔ بلندی سر داد و گفت: «دستپخت شما واقعاً معرکه‌س! من که برای سالادکلمی که شما درست می‌کنین و اون لوبیاپلوی زیره‌دار می‌میرم!»

نیشخند تمسخرآمیزی به حرف او زدم. چشم‌غرّهٔ مهربانی به من رفت و گفت: «چرا می‌خندین؟ به نظر من آشپزی از هر هنری سخت‌تره، بخصوص برای کسی مثل شما که بخواد ابتکار هم به خرج بده!»

با تعجب گفتم: «ابتکار! هنر! خواهش می‌کنم اصالت این کلمات رو از بین نبرین.»

نگاه خیره‌ای به من دوخت. شرمسار سرم را پایین انداختم. معنی نگاهش را فهمیدم. نگاهش در عین کنجکاوی، تحسین‌آمیز هم بود و دریافتم که به غذا اهمیت می‌دهد و همینطور به کسی که غذا را می‌پزد. بعد از سکوت

بیجایی که برقرار شد، آرام سرم را بالا آوردم. همانطور که موشکافانه نگاهم می‌کرد گفت: «همهٔ خانوم‌ها و همهٔ آشپزها کلم و هویج و عدس و سس مایونز رو می‌شناسن، ولی هیچکدوم نمی‌دونن که از ترکیب این چهار قلم چه سالاد خوشمزه‌ای به دست می‌آد، این یعنی هنر و ابتکار!»

خنده‌ام گرفت. خیال کردم دارد سر به سرم می‌گذارد. احساس خردی و کوچکی کردم. حتی احساس بی‌مقداری و بی‌ارزشی. در حالی که بابک را از فرط یأس به بغلم می‌فشردم با لحن آرام و شکست‌خورده‌ای گفتم: «خب بعضی‌ها تو سازمان اتمی بمب هسته‌ای می‌سازن، بعضی‌ها تو آزمایشگاه‌های دارویی درمان سرطان رو کشف می‌کنن، بعضی‌هام مثل من توی آشپزخونه سالاد کلم می‌آفرینن!»

لبخندی زد و گفت: «به نظر من آشپزخونه سرچشمهٔ همهٔ کشفیاته! مخترعین و کاشفین هم تا یه شکم سیر غذا نخورن نمی‌تونن چیزی رو اختراع یا کشف کنن!»

بعد نگاه عمیق و دقیقی به من دوخت. طوری که انگار می‌خواست همهٔ درونم را به هم بریزد و آنچه را که دنبالش می‌گردد پیدا کند. گلی از همهٔ رفتارها و علایق او حتی از خانهٔ به هم ریخته‌اش هم برایم تعریف کرده بود، ولی هیچ‌وقت از این نگاه‌های آتش‌افروزش چیزی نگفته بود. دوباره سؤالش را تکرار کرد و پرسید: «نگفتین برای چی موسیقی رو شروع کردین؟»

اگر می‌گفتم که موسیقی بهانه‌ای برای دیدار با شماست و من به غیر از آشپزی و خانه‌داری به کار دیگری علاقه

ندارم، به طور حتم با چنان خشمی مرا از همان طبقهٔ دوم به پایین پرتاب می‌کرد که تا آن سر دنیا با پای برهنه بگریزم. از شگرد دخترانه‌ام کمک گرفتم و گفتم: «به نظر من موسیقی در حالی که یه تفریح پرجاذبه‌س، پناهگاهی‌یه برای فرار از تنهایی و دغدغه‌های زندگی ... و شاید یه همصحبت خوش‌صدایی که آدم می‌تونه باهاش حرف بزنه یا حرف‌های دلشو از طریق نت‌های موسیقی به گوش بقیه برسونه!»

به هیچ‌کدام از این حرف‌ها معتقد و پایبند نبودم و این تحلیل و تفسیرها را از اینجا و آنجا شنیده بودم که فقط برای جلب نظر او کلمات را سر هم بافتم و با لحن متخصصانه‌ای تحویلش دادم. با شگفتی به من خیره شده بود، فکر کردم هر حرفی زده‌ام جز جواب سؤال او. دوباره ادامه دادم: «من به این علت تا حالا موسیقی رو شروع نکرده بودم که پیانو رو دوست ندارم. من ... من موسیقی سنتی رو ترجیح میدم.»

اظهار عقیده‌ام را زمزمه‌وار بیان کردم، چون گمان بردم او هم مثل بعضی آدم‌ها موسیقی سنتی را به باد مسخره می‌گیرد؛ ولی وقتی حرفم تمام شد، با کمال تعجب دیدم که آرام از جایش بلند شد و آمد روی مبل کنار دست من نشست و گفت: «کاملاً با من هم‌عقیده‌اید! به نظر من موسیقی یه همدم خوشنواس تا یه پیغام‌رسان گویا! من هم موسیقی اصیل رو بیشتر می‌پسندم، ولی مردم کلاسیک رو ترجیح میدن و من به خاطر اون‌ها کلاسیک کار می‌کنم ...»

نگاهی به من انداخت و گفت: «البته برای افراد

علاقه‌مندی مثل شما تار هم یاد میدم.»

بوی ادکلن ملایمش فرحبخش بود. امیدوار بودم که به این بو حساسیت نداشته باشم و دچار سردرد بی‌درمان نشوم. زیرچشمی نگاهی به او که منتظر شنیدن تشکر من بود انداختم. چهره‌اش از نزدیک صمیمی‌تر و مهربان‌تر به نظر می‌رسید و از آن هیبت مردانه‌اش که هر بیننده‌ای را از پا درمی‌آورد، دیگر خبری نبود. دنبال حرفی برای شکستن سکوت می‌گشتم، وقتی موضوعی به ذهنم نرسید، پرسیدم: «شما موسیقی رو کجا یاد گرفتین؟»

لبخند معنی‌داری زد و گفت: «انگلستان! اونجا علاوه بر رشتهٔ تحصیلی، آموختن یک هنر هم اجباری بود. من پیانو رو انتخاب کردم، در ضمن اینکه از کلاس‌های آزاد موسیقی هم برای تکمیل استفاده می‌کردم. وقتی ایران اومدم تار یاد گرفتم. دلم می‌خواست به جای پزشکی فقط موسیقی خونده بودم و الآن یه موسیقیدان ماهر بودم ...»

از اینکه داشت درددلش را به من می‌گفت، احساس نزدیکی خاصی به او کردم و به خود بالیدم. این صمیمیت در اولین جلسهٔ آشنایی باورنکردنی بود. به میان حرفش آمدم و گفتم: «مردم ما به پزشک بیشتر نیاز دارن تا به موسیقیدان! بخصوص مردم بدبخت و فقیری که برای رفع نیازهای اولیه‌شون در مونده‌ن، اگه موسیقی قادر بود شکمشونو سیر کنه نیاز به شنیدنش حتمی می‌شد!»

آه کوتاهی کشید و گفت: «هنوز به اون مرحله از خودگذشتگی نرسیده‌م که مردم رو به خودم ترجیح بدم.

برای رسیدن به این مرحله از کمال انسانیّت، به روح مهربانی مثل شما نیاز دارم ...»

حرفش را قطع کرد و به نقطه‌ای از قالیچهٔ ماشینی جلو پایش خیره شد و من به او که چگونه روح مرا شناخته بود. بعد از مکث طولانیِ تفکرآمیزی دوباره ادامه داد: «بین پزشکی و موسیقی معلق موندهم، یه پام به طرف موسیقی کشیده می‌شه و یه پام به طرف شغلم. می‌دونین؟ آدم بین دو نیروی مثبت نمی‌تونه گیر کنه، هم شغلمو دوست دارم و هم هنرم رو. نه از سر این می‌تونم بگذرم و نه از سر اون، می‌مونم که دل و جان فدای کدوم بکنم و کدوم رو از خودم برونم. تکلیف آدم بین دو نیروی منفی معلومه، بالاخره یکی رو انتخاب می‌کنه در حالی که از هر دو بدش می‌آد. تکلیف آدم بین دو نیروی مثبت و منفی هم کاملاً روشنه. اما چیزی که آدم رو دیوونه می‌کنه سردرگمی‌یه! برای حفظ تعادل روحیم از چهارشنبه تا شنبه رو به موسیقی و باقیشو به مطب و بیمارستان اختصاص دادم، در حالی که همیشه فکر می‌کنم اگه بخوام به اوج شکوفایی برسم یکی رو باید انتخاب کنم.»

گلی به من گفته بود که استاد بندرت با هنرجوهایش حرف می‌زند و من با این تصور با او روبرو شده بودم؛ در حالی که دیدم صحبت کردن او از حد پرحرفی هم گذشته است، در عین اینکه نفهمیدم چرا دارد با من درددل می‌کند، آن هم در اولین برخورد؟ خیلی دلم می‌خواست بدانم که با دو شغل پولساز چه می‌کند و پول‌هایش را به چه مصرفی

می‌رساند. رهام نگاهی به بابک که هنوز روی پاهای من نشسته بود انداخت و گفت: «دفتر نت با خودتون آوردین که.»

خریدن دفتر نت را به عهدهٔ گلی گذاشته بودم، او هم یادش رفته بود که برایم بخرد و من مجبور شدم یک دفتر صد برگ -که گاهی یادداشت‌های دلم را در آن می‌نوشتم- با خود ببرم، آن را از کیفم بیرون آوردم و گفتم: «دفتر معمولی دارم!»

نیشخندی زد، از جا بلند شد و گفت: «فکر کنم یه دفتر نت اضافه داشته باشم.» در حالی که به طرف کتاب‌هایش می‌رفت، گفت: «لذتبخش‌ترین ساعت عمر وقتی‌یه که آدم از یه آهنگ خوشش بیاد و روزی چندین مرتبه اونو گوش کنه.»

حرف‌ها و عقاید او به نظرم چرند و تا حدودی مسخره آمد. در حالی که جهان پر از بدبختی است او داشت از لذّت موسیقی حرف می‌زد و من به فکر دختر باغبانمان بودم که دانشگاه اهواز قبول شده بود و نه پول تحصیل داشت، نه پول اجارهٔ اتاق در آن شهری که خوابگاه دانشجویی وجود نداشت. اگر من نمی‌توانستم کمکش کنم، باید از خیر دانشگاه می‌گذشت. من هم که این روزها فقط به فکر کامیابی دلم بودم و سر از کلاس موسیقی درآورده بودم و می‌خواستم هنری را بیاموزم که استعدادش را نداشتم. از خود پرسیدم: «آیا خدا منو می‌بخشه؟»

صدای رهام مرا از عالم خیالات بیرون آورد. دفترم را

روی میز کنار دستم گذاشتم تا به درس گوش بدهم، در حالی که حرف‌هایش را روی کاغذ می‌نوشت گفت: «دو نوع ساز وجود داره. یکی سازهای ریتمیک مثل تنبک، دف، دایره، طبل و امثال این‌ها. یکی هم سازهای ملودیک مثل تار، سنتور، گیتار، پیانو، کمانچه و ...»

دوباره حواسم از درس پرت شد و به جای گوش کردن به حرف‌های او داشتم به موهای مشکی و مجعدش نگاه می‌کردم که مثل خانهٔ پرآشوب و به هم ریخته‌اش پریشان و نامنظم به هر طرف حلقه خورده بودند. متوجه بازیگوشی من شد، دفتر نت را نزدیکم آورد و گفت: «به اینجا نگاه کنین! ما در موسیقی هفت نت داریم که عبارتند از: دو، ر، می، فا، سل، لا، سی. نت‌ها رو روی این پنج خط نشون میدیم. به این پنج خط موازی میگن خط‌های حامل. ببینین! نت «دو» و «ر» زیر خط اول، یعنی این خط پایین قرار می‌گیرن. منتها برای اینکه با هم اشتباه نشن روی نت «دو» یه خط کوچیک می‌کشن. بعد از این دو تا یه نت روی خط قرار می‌گیره و یکی بین خط. یعنی «می» روی خط اول، «فا» بین خط اول و دوم و همینطور تا آخر ...»

هرچه او بیشتر حرف می‌زد من کمتر می‌فهمیدم. به خود گفتم خدا نکند که کسی به وضع من دچار شود، از درس متنفر باشد و هزار برابر از معلم خوشش بیاید. باید به هر جان‌کندنی که بود موسیقی را یاد می‌گرفتم، در غیر این صورت پیش او خرد و بی‌اهمیّت می‌شدم. از طرفی راه دیگری برای دیدن او سراغ نداشتم. به فکر گلی افتادم.

خیالم از این جهت راحت شد که در خانه می‌توانستم همهٔ درس‌ها را از گلی یاد بگیرم ولی از این دلواپس بودم که اگر از من بخواهد آنچه را که شنیده‌ام برایش توضیح بدهم، چه بگویم و چه بکنم! بعد از تمام شدن درس تئوری، او به اتاقش رفت و تار را آورد و طرز گرفتن و زدن با آن را به من یاد داد. بعد تار را روی پاهای من گذاشت و گفت: «این تقسیم‌بندی روی دستهٔ تار رو ببینین، انگشت کوچک دست چپ رو از قسمت پایین بگذارین در قسمت اول و به ترتیب بقیهٔ انگشت‌ها رو در قسمت‌های بعدی ...»

بسختی توانستم آنچه را که او می‌گوید انجام دهم. قبل از اینکه نفس راحتی بکشم گفت: «حالا با انگشت میانی دست راست اولین سیم رو از پایین به بالا تکون بدین، در حالی که با انگشت کوچک دست چپ، سیم رو محکم گرفتین که کوتاه‌تر بشه.»

وقتی صدای تار را درآوردم دلم لرزید. لبخندی زد و گفت: «حالا انگشت کوچک دست چپ رو بالا بگیرین و انگشت دوم رو به سیم فشار بدین و همینطور یکی یکی انگشت‌ها رو بالا بگیرین و بعدی رو فشار بدین.»

آه خستگی آمیزی کشیدم. هر چه تلاش کردم نتوانستم بین دو دستم هماهنگی برقرار کنم. وقتی دست چپم را نگاه می‌کردم یادم می‌رفت که باید با دست راست هم کار کنم. دست راست را نگاه می‌کردم، دست چپم یادم می‌رفت. عاقبت با خشم تار را روی زمین گذاشتم و گفتم: «بهتره پیانو کار کنم، گلی میگه راحت‌تره!»

و از این واهمه داشتم که با پیانو هم دچار همین وضع بشوم و او خیال کند من عقب‌ماندهٔ ذهنی دیرآموزی هستم که حوصلهٔ هر معلّمی را سر می‌برم. از جا بلند شد و گفت: «پیانو تو اتاقه!»

پشت سرش راه افتادم. از راهروی تنگی که به یک اتاق و آشپزخانه منتهی می‌شد، گذشتیم. چشمم به آشپزخانه افتاد، آنقدر آشفته و بهم ریخته بود که سوزن می‌انداختی پایین نمی‌رفت. ظرفشویی پر از ظرف نشسته، روی گاز چند قابلمهٔ بی در و پیکر، روی کابینت از سیاهی زغال تا سفیدی آهک به چشم می‌خورد و روی میز وسط آشپزخانه پر از ظرف غذا و نان خشکیده بود. اتاقی که در آن پیانو قرار داشت، کمی روبراه‌تر از بقیهٔ جاها بود. یک پیانوی روسی قدیمی که روی آن پر از کاغذهای نت بود و گوشهٔ اتاق هم یک تلفن و یک دفتر تلفن پاره پاره و چند بشقاب غذا که مال شام شب گذشته بود. دلم می‌خواست اجازه داشتم در یک چشم به هم زدن همهٔ خانه را مثل گل نظافت کنم. با آرامی و متانت پشت پیانو نشست و پنجهٔ دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: «وقتی خواستین پیانو بزنین انگشت‌های دستتون رو به این صورت از هم باز می‌کنین، طوری که انگار یه سیب بزرگ تو دستتون گرفته باشین. قسمت راست پیانو مال دست راسته و قسمت چپ پیانو مال دست چپه که باید باهاش آکورد[1] بگیرین.» بعد نگاه تمسخرآمیزی به من

۱. آکورد: دو یا چند نت که همزمان با دست چپ نواخته می‌شوند و وقتی همراه ملودی اجرا شوند هارمونی آن ملودی را تأمین می‌کنند.

انداخت و گفت: «البته اگه دست چپ و راست رو قاتی نکنین!»

از خودم خجالت کشیدم. مثل بچه‌هایی که فوری از اسباب‌بازیشان خسته می‌شوند و با دلزدگی آن را ول می‌کنند و دنبال یکی دیگر می‌روند، تار را رها کرده بودم و سراغ پیانو آمده بودم. لبخندی زد و ادامه داد: «با این شاسی‌های سیاه میشه جای نت‌ها رو یادگرفت. ببینین، این دو تا شاسی سیاه بعدش فاصله‌س و سه تا شاسی سیاه کنار هم قرار گرفته، از نت دو تا سی میشه یه اُکتاو. پس اینجا میشه، دو و اینجا هم ...»

من حواسم رفته بود پی عکس فارغ‌التحصیلی او که روی زمین گذاشته شده بود و شیشهٔ قاب عکس آنقدر خاک و دوده به خود گرفته بود که لبخند پیروزمندانهٔ او بسختی دیده می‌شد. در این حال رهام نگاه غضبناکی به من انداخت، از روی صندلی بلند شد و گفت: «خودتون بنشینین پشت پیانو!»

از نگاه تشرآمیزش ترسیدم، بلافاصله دست بابک را رها کردم و روی صندلی نشستم. مثل معلم سختگیری دوباره از اول آنچه را که فکر می‌کرد نفهمیده‌ام، توضیح داد و من به جای فهمیدن درس، از این خوشحال بودم که به بوی ادکلنش حساسیت ندارم و دچار دردسرِ سردرد نمی‌شوم. بعد از چهل و پنج دقیقهٔ سرسام‌آور، درس موسیقی تمام شد و من باید آنجا را و آن نگاه نافذ جان‌دربیار را ترک می‌کردم. وقتی دوباره چشمم به آشپزخانه افتاد، حس دلسوزی‌ام گل کرد و بی‌اختیار، بی‌تعارف و بی‌اجازه به

آشپزخانه رفتم و پشت ظرفشویی ایستادم. با شگفتی دنبال سرم آمد و گفت: «چیکار می‌کنین؟ این کار درست نیست!»

در حالی که تند و سریع ظرف‌های خشکیدهٔ چند روز مانده را می‌شستم، گفتم: «شما می‌تونین درست تصورش کنین!»

رویم را به طرفش برگرداندم، نگاهش به صورت زهرچشمی به من خیره ماند، صدایم را کمی بلندتر کردم و گفتم: «آدم باید خیلی بی‌ملاحظه باشه که وقت شما رو بگیره و بعدم این همه کار رو براتون بذاره و بی‌تفاوت از کنارشون بگذره! راستش من که نمی‌تونم اینجوری باشم. خواهش می‌کنم اجازه بدین کارمو تمام کنم!»

نگاه پرسشگرانه‌اش که تشکرآمیز شد مرا سر شوق آورد و با چالاکی بیشتری به شستن ظرف‌ها ادامه دادم. او هم در حالی که آشپزخانه را مرتّب می‌کرد گفت: «قبل از اینکه شما رو ببینم، می‌دونستم که آدم عجیبی هستین!»

خندیدم و پرسیدم: «عجیب از چه نظر؟»

نزدیکم آمد و آرام گفت: «از همه نظر!»

تا آن لحظه ذهنم درگیر اصطلاحات موسیقی بود و با خود کلنجار می‌رفتم تا فرق بین بمول[1] و دیز[2] و فرق بین نت‌های چهارضربی و سه‌ضربی و بقیهٔ ضرب‌ها را یاد بگیرم و مغز بی‌استعدادم را به فکر کردن در این‌باره وادار کنم، ولی وقتی او کلمهٔ «عجیب» را به عنوان عصارهٔ شخصیت من

۱. بمول: شستی سیاه پیانو که قبل از نت اصلی قرار دارد.
۲. دیز: شستی سیاه پیانو که بعد از نت اصلی قرار دارد.

تحویلم داد، فکر خسته‌ام رفت پی معنی کردن لغت عجیب که نمی‌دانستم در فرهنگنامهٔ ذهن او چه معنی شده است. به سرعت برق آشپزخانه را مرتب کردم و ظرف‌ها را در کمدها جا دادم. چای هم برایش ریختم و روی میز گذاشتم. در حالی که مرا بدرقه می‌کرد، گفتم: «اگه بعد از من شاگرد نداشتین، همهٔ خونه رو مرتب می‌کردم!»

لبخند رضایتبخشی زد و گفت: «هنوز دو تا بشقاب تمیز توکمد داشتم!»

با لحن طعنه‌آمیزی گفتم: «اشکال داره دوازده تا بشقاب تمیز داشته باشین؟»

با اکراه خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. دلم از آنجا بسختی کنده شد. وقتی به خانه رسیدم و خواستم کیفم را در کمد بگذارم، احساس کردم کیفم سبک شده است. بلافاصله به یاد دفترم افتادم که آن را در خانهٔ رهام جا گذاشته بودم. همان دفتری که یک مشت چرندیات مسخره و هر چه که به مغزم رسیده بود در ورق‌های خط خورده‌اش یادداشت کرده بودم و اگر او آن‌ها را می‌خواند، به قول گلی حق داشت که فکر کند من واقعاً دیوانه‌ام. چهارنعل به طرف تلفن دویدم. طبق معمول گلی پای تلفن بود و می‌دانستم که تا آمدن پدرم تلفن آزاد نخواهد شد. این دختر بی‌مادر و بی‌سرپرست با زیبایی صورتش در کوچه و خیابان راه می‌رفت و از هر پسر بی‌نام و نشانی با وقاحت تمام شماره تلفن می‌گرفت و وقتی به خانه می‌آمد به یکی یکی آن‌ها تلفن می‌کرد. از روی بی‌طاقتی کمی جلویش راه رفتم و

دست‌هایم را بی‌صبرانه به هم مالیدم ولی او انگار که در باغ نبود و متوجه من نمی‌شد. با التماس از او خواستم که یک دقیقه تلفن را در اختیار من بگذارد. به خرجش نرفت. با حرص و دندان‌قروچه سرش فریاد زدم؛ فایده‌ای نداشت. عاقبت عصبانی شدم، تلفن را قطع کردم و گوشی را به زور از او گرفتم، به رهام زنگ زدم و با لحن اضطراب‌آمیزی گفتم: «الو! استاد! من یه دفتر روی میز توی هال جا گذاشتم؟»

با لحن آرام و رضایتبخشی گفت: «بله! جا گذاشتین!»

خواستم بگویم «لطفاً اون رو نخونین» ولی بلافاصله دریافتم که این حرف من توهین بزرگی است به شخصیت خوددار و امین او. آه دلهره‌آمیزی کشیدم و گفتم: «ببخشید که مزاحم شدم، فقط خواستم ببینم اونجاس؟»

دوباره با همان لحن گفت: «بله اینجاس!»

دیگر حرفی نزد و من مجبور شدم که خداحافظی کنم. وقتی گلی از موضوع آگاه شد، دستش را به علامت خاک‌برسری به سر من کوبید و گفت: «ای دختر خُل! مگه اون بین اونهمه کتاب و کاغذ پاره متوجه دفتر تو می‌شد؟ ولی بهش زنگ زدی و اونو کنجکاو کردی که بره سراغ دفترت و مطمئنم که میره.»

فریادی مثل نالهٔ گربهٔ مریضی از سینه برآوردم و گفتم: «و چرت و پرت‌های منو می‌خونه! وای خدای من!»

□ □ □

روز بعد، وقتی که رهام از بیمارستان به خانه برگشت، ساعت دو بعدازظهر بود که من برای گرفتن دفترم به خانه‌اش رفتم. تا آن لحظه به تعداد نفس‌هایم دعا خوانده بودم که او فرصت نکرده باشد دفتر مرا بخواند. وقتی زنگ در آپارتمان او را زدم دیگر طاقت گذشتن یک ثانیه را هم نداشتم. مثل همیشه فوری در را باز کرد و وقتی مرا دید، نگاه دقیق و جدیدی به من انداخت. اطمینان من از این نگاه آنقدر قوی شد که دیگر نپرسیدم دفتر مرا خوانده است یا نه. قابلمهٔ لوبیاپلو را -که به خاطر او درست کرده بودم - به دستش دادم. در قابلمه را باز کرد و گفت: «به‌به! عجب بموقع!» هنوز داخل راهرو ایستاده بودیم. نگاه مضطربی به روی میز انداختم، دفترم سرجایش بود. بلافاصله متوجه تشویش و نگرانی من شد، خودش را از سر راهم کنار کشید و گفت: «بفرمایین!»

با شتاب به طرف میز رفتم، دفترم را برداشتم و نگاه پرسشگرانه‌ای به چشمان سیاه و درشت او انداختم و گفتم: «خدا کنه فکر نکرده باشین که این دفتر رو من عمداً اینجا گذاشته‌م!»

لبخندی زد و گفت: «چرا همچه فکری بکنم، دختر!»

لحن گفتارش صمیمی و مشکوک بود و نشان می‌داد که این صمیمیت با خواندن دفتر من به وجود آمده است. جرأت پرسیدن این سؤال را از او نداشتم. نگاه پرجذبه‌اش دهانم را محکم قفل کرده بود. به خانه برگشتم، در حالی که

دیگر قلبم مال خودم نبود و توسط چشمان نافذ او به یغما رفته بود و من پیوسته به دنبال راهی می‌گشتم که مورد توجهش قرار بگیرم.

وقتی به خانه رسیدم، دفترم را گشودم و آن قسمت‌هایی که احساس می‌کردم بوی ادکلن او را به خود گرفته‌اند، خواندم:

«اکنون چهارده سال دارم و مثل همهٔ دختران احساس‌هایم لطیف و افکارم رؤیایی شده است، اما نمی‌دانم چرا مثل دوستانم هنوز عاشق نشده‌ام که از این دوران خاطره‌انگیز لذت ببرم؟ برخلاف آن‌ها من به خرافات چرندی روی آورده‌ام که جسم و روح مرا از دنیای پرجاذبهٔ مادی دور ساخته است و فکر و ذهنم را در حصاری جادویی و نامرئی زندانی کرده است. غرق در دنیای غیرملموس ماورای طبیعت شده‌ام، دنیایی که نمی‌دانم به کدامیک از هفت آسمان تعلق دارد! مسائلی مثل روح، مثل خواب دیدن، مثل جهان ابدیت و زندگی ابدی برایم هزاران سؤال بی‌جواب آفریده است. همیشه در مغزم آشوب مسخره‌ای برپاست و محور افکار سردرگم و پریشانم به دور این معماها می‌چرخد و هیچ جوابی نمی‌تواند راضی‌ام کند، بخصوص که دلم می‌خواهد بدانم چرا ما انسان‌ها خواب می‌بینیم و آیا برای این خواب‌ها تعبیری هم وجود دارد؟ آیا خواب بخشی از زندگی مادی ما به حساب می‌آید یا اینکه ما روزها در جهان مادی زندگی می‌کنیم و شب‌ها در جهان ارواح؟ آخر چطور امکان دارد

که شب‌ها در زمان کوتاهی به نقاط دوردستی سفر کنیم، با اشخاص مهمّی ملاقات کنیم و کارهای عجیب و غریبی انجام بدهیم و وقتی بیدار می‌شویم روی تختخوابمان باشیم و اثری از هیچ چیز باقی نباشد؟ و هزاران سؤال بی‌جواب دیگر که روح مریض مرا در دریای پرتلاطمی از توهّمات بیمارگونه غوطه‌ور ساخته است. من در این افکار هستم در حالی که بقیهٔ دوستانم با خواندن رمان‌های عشقی و دوبیتی‌های باباطاهر و غزلیّات حافظ دلشان هرّی فرو می‌ریزد و گونه‌هایشان سرخ و گل‌گلی می‌شود. گاهی هم عبارت‌های مهم این کتاب‌ها را روی میزها و دیوارهای مدرسه می‌نویسند و با این کار از وصف‌العیش به نصف‌العیش می‌رسند. ولی وقتی من این عبارت‌ها را می‌خوانم، معنی هیچ کدام را نمی‌فهمم. همچنین بیشتر از دو سه صفحه از کتاب‌های رمان را نمی‌توانم بخوانم. من در عطش کتابی می‌سوزم که در لابلای ورق‌های کهنه‌اش، جواب سؤال‌های مرا در برابر چشمان گرسنه و پرحسرتم قرار بدهد. ولع کتابی مثل فلسفهٔ خواب یا روان‌شناسی خواب مرا دیوانه کرده است و به مرز تباهی رسانده است. در کتابخانهٔ محقّر پدرم به جز کتاب‌های دانشگاهی خودش کتاب دیگری نیست، حتی یک کتاب حافظ که امروزه در هر خانه‌ای پیدا می‌شود و مردم با فال گرفتن با این کتاب دلشان را به زندگی خوش می‌کنند. در کتابفروشی محله‌مان به جز رمان‌های عشقی، جنگی و جنایی عامه‌پسند، کتاب دیگری وجود ندارد. دیروز که از کتابفروش دربارهٔ تعبیر

خواب پرسیدم، مرا مسخره کرد و گفت: «حیف از تو نیست که اینقدر خرافاتی باشی؟» فکر می‌کنم این احساس‌های من مربوط به بحران بلوغم می‌شود، بحرانی که هر نوجوان آن را به نحو غیرعادی و ویران‌کننده‌ای طی می‌کند. خلق و خوی آن‌ها به یک سو متمایل و از حد طبیعی فراتر می‌رود. یکی ناسازگار و منفی‌گرا، یکی پرخاشگر و خشمگین، یکی بزهکار و منحرف و کجرو، یکی سرخوش و اهل رقص و آواز، یکی با جدیّت مؤمن و پرهیزکار، آن یکی درسخوان و یکی هم مثل من در آستانهٔ یک جنون واقعی. من آنقدر به خواب و رؤیا فکر می‌کردم که محال بود بخوابم و خواب نبینم. بیشتر از هر موضوعی خواب پابرهنگی و خواب مادرم را می‌بینم. زجرآورترین خواب‌هایم وقتی است که مادرم از پیشم می‌رود و یا خواب می‌بینم در محیط‌های حساسی مثل مدرسه و کوچه و خیابان، پابرهنه، بدون جوراب و کفش هستم و همهٔ مردم دارند به پاهای برهنهٔ من نگاه می‌کنند. یک شب خواب دیدم صاحب مقام والایی شده‌ام و قرار است برای عدهٔ زیادی سخنرانی کنم. طبق معمول بدون کفش بودم و نمی‌توانستم به پشت جایگاه بروم. هر چه صدای کف‌زدن‌ها و تشویق و اشتیاق مردم بلندتر می‌شد، پاهای برهنهٔ تاول‌زدهٔ من جلو دیدگانم بزرگ و بزرگتر جلوه می‌کردند. بین دوراهی مانده بودم. اگر به جایگاه سخنرانی نمی‌رفتم، مردم فکر می‌کردند که قادر به نطق نیستم، در حالی که آنقدر معلومات داشتم که بتوانم همه را مجذوب خود سازم. از طرفی دیگر اگر با پاهای

برهنه از بین آن جمعیت می‌گذشتم جز دیوانگـی مـحض، هیچ توصیف دیگری شایستهٔ اعمالم نبود. در آن لحظه دلم می‌خواست خودم را دار بزنم! از شدت نفرین و ناسزایی که به خود می‌فرستادم از خواب پریدم و جسم بی‌جان خود را در رختخواب دیدم. سراپای بدنم در عـرق سـردی شـناور بود. هنوز قدرت تکان دادن اعضای بدنم را نـداشـتم و از ترس اینکه دوباره بقیهٔ خواب به سراغم بیاید، چشـمانم را بسختی باز نگه داشتم و تا صبح نخوابیدم. از روز بعد به هر کسی که می‌رسیدم، می‌پرسیدم «شما به تعبیر خواب عقیده دارین؟» تمام همکلاسی‌ها، معلم‌ها، دوست و آشنا و فامیل همه لبخند تمسخرآمیزی به من می‌زدند.

معلم ادبیاتم گفت: به نظر من باید بری پیش جادوگرهای هندی!

معلم شیمی‌ام گفت: این سؤال چرند و پرت که به درس ما مربوط نمیشه!

معلم ریاضی‌ام گفت: تو عصر تمدن و تجدد خـرافـات قرون وسطی به ما رو کرده! بچه‌های هفت‌هشت سالهٔ ژاپنی دارن ماشین حساب و رادیو می‌سازن، دخترهای دبیرستانی ما هم دنبال چرند و پرند ... واقعاً جای تأسّفه

از روز بعد همه تا به من مـی‌رسیدند، مـی‌گفتند «سـلام! پـروفسور تـعبیر خـواب!» و روی دیـوارهـای مـدرسه و تخته‌سیاه می‌نوشتند «پروفسور، محقق و مفسر تعبیر خواب را مـعرفی مـی‌کنیم: سـرکار خـانم پـریچهر بـهادری عـضو سازمان چرند و پرند ...» در خانه هم به «پری خُله» معروف

شدم.

از دست کابوس‌های شبانه، روزها کلافه و هنگام غروب و نزدیک شدن شب غمزده و آشفته‌حالم. آرزو دارم بتوانم تا صبح بیدار بمانم. اگر نقطهٔ خواب را در مغزم پیدا کنم، حتماً آن را از کار می‌اندازم. من از شب‌ها، از ستارگان، از ماه و از آسمان تیره نفرت دارم. از دست خورشید که چرا یکسره نمی‌تابد، عصبانی هستم. حوصلهٔ هیچ کار و هیچ کس را ندارم. حتی حوصلهٔ نفس کشیدن. زنگ‌های تفریح در محفل دوستان مثل مجسمهٔ بودا، بی‌اعتنا به دنیای اطرافم می‌نشینم و ...»

احساس می‌کردم رهام بیشتر از این فرصت خواندن نداشته است. اگر بموقع دنبال دفترم نمی‌رفتم او بقیه را هم می‌خواند. روی صفحهٔ اول با حروف درشت نوشته بودم:

«با این که بیست سالم شده است، هنوز نتوانسته‌ام به مردی علاقه‌مند شوم و هیچ خواستگاری را نپسندیده‌ام. فکر می‌کنم همهٔ آن‌ها به خاطر اینکه کدبانوی خوبی هستم، می‌توانم خانه و زندگی را اداره کنم، پدرم هم جهاز مفصلی به من می‌دهد و می‌توانم وارث پول زیادی از طرف پدرم باشم، مرا انتخاب کرده‌اند. من به خودم قول داده‌ام که خودم را به این صورت به کسی نفروشم. هر وقت دلم کسی را انتخاب کرد آن‌وقت رضایت می‌دهم، حتی اگر در چهل سالگی باشد.»

این جملات را مطمئن بودم که او خوانده است چون روی صفحهٔ اول با ماژیک سبز نوشته بودم.

□ □ □

تنها راهی که برای جلب‌نظر او داشتم این بود که تمرین‌هایم را تمام و کمال انجام بدهم. علاوه بر این کتاب‌های موسیقی جورواجوری را که هیچ‌وقت به آن‌ها نگاه هم نمی‌انداختم، می‌خواندم تا بتوانم پیش او اظهار معلومات کنم. نوارهای کاست بتهوون را گوش می‌کردم. فیلم زندگی موسیقیدانانی مثل موزار، واگنر و برلیوز[1] را می‌دیدم که اگر در این باره حرفی به میان آمد وامانده نشوم و بتوانم با او بحث کنم. از همهٔ این‌ها مهم‌تر اینکه تصمیم گرفته بودم ادامه تحصیل بدهم و آنقدر درس بخوانم که بتوانم پزشکی قبول شوم تا از این لحاظ هم در ردهٔ خودش قرار بگیرم. خلاصه، محض خاطر او حاضر بودم مثل فرهاد کوه کن، کوه بیستون را در هم بشکنم.

روزهای شنبه روزهای جشن و سرور، روز عید، روز خوشی من بود و برای رسیدن این روز ثانیه‌ها را با امید می‌گذراندم. شنبه که قابلمهٔ غذا را به دست او دادم، لبخند رضایتبخشی زد و گفت: «حالا دیگه من اصلاً گرسنه نمی‌مونم چون هم شما و هم گلی‌خانوم برام غذا میارین.»

می‌دانست که نگران گرسنگی‌اش هستم، می‌خواست خیال مرا راحت کند. برای اینکه هنگام گرم کردن غذا دچار

۱. موسیقیدانان فرانسوی در اواخر قرن ۱۷ تا ۱۸ که در زمینهٔ اپرا شهرت داشتند.

دردسر نشود، غذا را به اندازه سه وعده در سه ظرف جداگانه می‌ریختم و او هر بار یکی از ظرف‌ها را در فر برقی‌اش می‌گذاشت و تا دست و رویش را می‌شست، غذا هم گرم می‌شد. آیا او منظور و معنی این کارهای مرا می‌فهمید؟ آیا می‌دانست که این دلسوزی‌های من از روی قلبی که مهربانتر از قلب مادری برای بچه‌اش است برمی‌خیزد؟ آیا می‌دانست برای چه هر هفته پیشبند کلفتی به گردنم آویزان می‌کنم و آشپزخانهٔ کثیف او را تمیز می‌کنم و ظرف‌هایی را که غذا در آن‌ها خشکیده بود می‌شستم؟ آن روز بعد از تمام شدن کار آشپزخانه، به طرف هال رفتم و به او گفتم: «امروز کمی زودتر اومدم که اینجا رو مرتب کنم، شما می‌تونین به کار خودتون برسین.»

از جا بلند شد و گفت: «چطور این زحمات شما رو جبران بکنم؟»

خندیدم و گفتم: «قبلاً جبران کردین! شما منو به موسیقی علاقه‌مند کردین، این به اندازهٔ یک دنیا ارزش داره!»

با لحن طلبکارانه‌ای گفت: «این چه حرفی‌یه! تو خودت استعداد داری، فراگیری تو حرف نداره، در واقع تو شاگرد اول کلاسی!»

در مقابل اینکه مرا تو خطاب کرد و مرز غریبانهٔ بینمان را شکست، باید من هم با او صادقانه رفتار می‌کردم و می‌گفتم که «محض‌خاطر شما درس‌ها را قبل از اینکه به من یاد بدهید از گلی که آن‌ها را گذرانده یاد می‌گیرم و آنقدر تمرین می‌کنم تا بعد از تدریس شما بتوانم به مهارت

خودتان آن‌ها را بزنم. این از علاقهٔ جنون‌آمیزی که به شما دارم سرچشمه می‌گیرد نه از استعدادی که در وجود من نیست.»

ولی چطور می‌توانستم با صداقتم دستم را رو کنم! هر چند که با او صمیمی می‌شدم. رهام به اتاقش رفت، از ساعت دو بعدازظهر تا چهار وقت استراحتش بود. من هم همهٔ کتاب‌ها را از داخل قفسه‌ها بیرون آوردم و آن‌ها را بر حسب موضوع طبقه‌بندی کردم و دوباره همه را جا دادم. وقتی نظم ایجاد شد، کتاب‌های سرگردان دور و اطراف هم بخوبی در قفسه‌ها جاگرفت. کاغذپاره‌های انبوه راکه در هر گوشه و کنار ریخته شده بود، داخل یک سبد بزرگ ریختم تا در حضور خودش آن‌ها را تصفیه کنم. ساعتش بعد از دو ساعت زنگ زد و او از خواب بیدار شد. وقتی به هال آمد با تعجب لبخندی زد و گفت: «خونه رو چطور بزرگ کردی؟ چقدر جادار شده اینجا!»

من سرگرم نوشتن فهرست کتاب‌ها بودم، پرسیدم: «اجازه می‌دین موضوع هر طبقه رو با برچسب روی قفسه‌ها بچسبونم که برای پیدا کردن کتاب دچار اشکال نشین؟» فهرست را از من گرفت و گفت: «می‌ترسی دوباره همه رو به هم بریزم؟»

در دلم گفتم «اگه صد بار هم کتاب‌ها رو به هم بریزی من عصبانی نمیشم و دوباره همه رو جمع می‌کنم.» ولی به او گفتم: «اوه! نه! منظورم این بود که راحت باشین!»

سرش را به علامت تشکر تکان داد و به طرف اتاقش رفت، بعد از لحظه‌ای با یک هدیهٔ بزرگ برگشت و آن را به

من داد، گیج و مبهوت آن را گرفتم و پرسیدم: «به چه مناسبت؟!»

لبخندی زد و گفت: «همینطوری!»

از این حرفش ناراحت شدم. به خود گفتم: «خب دیگه پری احمق، معمولاً به نظافتچی‌های آبرومند به جای پول، کادو میدن. حالا که حق خودت رو گرفتی دیگه دست از این کارهات بردار و یه کم باشخصیت‌تر باش. با این محبّت‌ها نمی‌تونی اونو مدیون خودت کنی.» دلم می‌خواست بستهٔ هدیه را به سر خودم بکوبم تا مغزم سرجایش بیاید و از زیر بار این سرشکستگی آزاد بشوم. سکوت سنگین را شکست و به من گفت: «نمی‌خوای بازش کنی؟»

به خاطر او کاغذکادو را باز کردم و چشمم به سه کتاب قطور افتاد. یکی تعبیر خواب از نظر روانشناسی که به انگلیسی بود و دو کتاب تعبیر خواب به زبان فارسی از ابن سیرین و امام صادق (ع). وقتی اطمینانم قوی شد که دفتر مرا خوانده است، شرمگین سرم را پایین انداختم و با لحن شکایت‌آمیزی گفتم: «استاد؟!»

بلافاصله منظور مرا فهمید. همیشه اینطور بود. در همهٔ مسائل درک سریعی داشت و طرف مقابل و مخاطب خودش را برای فهمیدن و توضیح اضافی خواستن خسته نمی‌کرد. این تیزهوشی و زودفهمی او همه را مبهوت و در عین حال راضی می‌کرد. مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت: «نباید می‌خوندم! معذرت می‌خوام، راستش یه خط

که خوندم دیدم جالبه همینطور بی‌اراده پیش رفتم!»
نگاهی به کتاب‌های تعبیرخواب انداختم و پرسیدم: «همهٔ دفترچه رو ...»

در حالی که از جا بلند می‌شد تا برای خودش چای بیاورد، گفت: «قسم می‌خورم که نه!»

لابلای اسفنج‌های کهنهٔ مبل فرو رفتم و چشمان فلاکت‌زدهٔ خود را بستم و به خود گفتم پس او دلش برای نیاز مبرم من به اینگونه کتاب‌ها سوخته است؛ بی‌شک او هم مثل همکلاسی‌ها و معلم‌هایم فکر می‌کند که من دختر خرافاتی و سطحی‌نگری هستم و از حقیقت زندگی گریزانم. وقتی صدای به هم خوردن فنجان‌های چای را در سینی شنیدم، چشمانم را باز کردم و دیدم که سینی چای برابر من است. از تعجب تکان شدیدی خوردم. او هیچ‌وقت عادت نداشت برای کسی چای بیاورد. مرا هم برای اولین بار پذیرایی می‌کرد. مجبور شدم چای را بردارم و آن را بخورم. چای آنقدر در قوری استیل جوشیده بود که به رنگ جوهر سیاه درآمده بود و بوی تند و مزهٔ تلخ آن حالم را به هم زد. داشتم به کتاب تعبیرخوابی که به انگلیسی بود نگاه می‌کردم که او به زبان انگلیسی گفت: «گلی به من گفته بود که تو انگلیسی را خوب می‌دانی!»

در مقابل من هم مجبور شدم که به انگلیسی و لهجهٔ غلیظی بگویم: «وقتی پدرم برای ادامهٔ تحصیل به لندن رفته بود با مادرم که مقیم آنجا بود آشنا شد و بعد از ازدواج هر دو به ایران آمدند. مادرم یک مستخدم انگلیسی داشت که

او را هم به ایران آورد. در واقع من با کلمات انگلیسی زبان باز کردم. بعد که مادرم فوت کرد مستخدم انگلیسی دو سال پیش ما ماند و وقتی که پدرم دوباره ازدواج کرد او با زن‌پدرم ناسازگار شد و رفت به کشور خودش. من و گلی هر تعطیلات تابستانی به لندن پیش مادربزرگم می‌رویم. به این دلیل زبان انگلیسی را خوب می‌دانیم.»

لبخندی زد و گفت: «معلومه! اگه دوست داشته باشی می‌تونی از این به بعد با من هم انگلیسی صحبت کنی!»

شانه‌هایم را به علامت بی‌تفاوتی بالا انداختم و گفتم: «فارسی بهتره!»

با دودلی از او پرسیدم: «شما به تعبیر خواب عقیده دارین؟»

انگار یادش به نوشته‌های چرند من افتاد که قهقهه‌ای سر داد و گفت: «بیشتر از شما! من به روح هم عقیده دارم، به جهان ارواح. هفت‌آسمانی که برای مردم مثل افسانه‌س برای من حقیقت محضه!»

از شدت تعجب نزدیک بود جیغ بزنم. مات و مبهوت از جا بلند شدم و بدون شرم و حیا روی مبل کنار دستش نشستم و با شگفتی به او خیره شدم که حرف‌هایش را به دقت گوش کنم. با لحن آرامی گفتم: «من به جهان آخرت بیشتر از این جهان مادی قابل رؤیت عقیده دارم. من از عذاب آخرت خیلی می‌ترسم. هیچ‌کس نیست که به من بگه باید چه بکنم که مورد عفو خدا قرار بگیرم. فقط یاد گرفته‌م که به والدینم تمکین کنم و نماز بخونم. گاهی که به فقیری

کمک می‌کنم، از روی دلسوزی‌یه تا برای رضای خدا!»

با لحن آرامی گفت: «تو روح قوی و مهربانی داری، اینو از وقتی که توسط گلی برای من غذا می‌فرستادی فهمیدم.»

به حدی کنجکاو فهمیدن جواب سؤال‌هایم شده بودم که از آن همه تعریف و تمجید خوشحال نشدم. هجوم سؤال‌ها به مغزم باعث شد که هر چه به ذهنم آمد بپرسم. با لحن شگفت‌آمیزی پرسیدم: «پس تعبیرخواب حقیقت داره؟»

لبخند اطمینان‌بخشی زد و گفت: «به همان حقیقتی که خورشید رو می‌بینی.»

کمی به طرفش چرخیدم و پرسیدم: «چطور امکان داره؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «ببینم، شما می‌خواین موسیقی یاد بگیرین یا دربارهٔ تعبیرخواب تحقیق کنین؟»

با عجله و شتابزدگی کودکانه‌ای گفتم: «راستشو بخواین تعبیرخواب برام ...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «موسیقی مهمتره! هنر روح آدم رو لطیف و از مادیات دور می‌کنه، هنر آدم رو به خدا نزدیکتر می‌کنه، تا جایی که یه هنرمند واقعی خدا رو می‌تونه با چشم دلش ببینه!»

آه شکست‌خورده‌ای کشیدم و گفتم: «از هر هزار نفر که موسیقی یاد می‌گیرن، یکی دو نفر هنرمند واقعی میشن و به اوج شکوفایی می‌رسن!»

خندید و گفت: «اون نابغه‌ها تنهٔ درخت هستن و ماها شاخه و برگ‌هاش، تعداد اون‌ها اونقدر کمه که کفاف این جمعیت میلیاردی جهان رو نمی‌کنه و امثال ماها اگر نباشیم

تو هر کاری کمبود پیش می‌آد! ادیسون باید باشه که اختراع کنه، مهندس مکانیک هم باید باشه که وسایل اختراع شده رو برای مردم تولید کنه، بتهوون باید باشه که آهنگ بسازه و ماها هم باید باشیم که اون‌ها رو اجرا کنیم و به نسل‌های دیگه منتقلشون کنیم ...»

دیدم خیلی حرف بدی زدم، وسط حرفش آمدم و گفتم: «منظورم خودم بودم، شما که استادین و نابغه!»

خندید و گفت: «هیچ هنرجویی تا حالا مثل شما منو وادار به حرف زدن نکرده!»

گفتم: «بازم معذرت می‌خوام. من فقط می‌خواستم دربارهٔ حقیقتِ خواب بپرسم که بحث به اینجاها کشیده شد!»

متفکرانه نگاهم کرد، با اشتیاق نوظهوری گفتم: «بیشتر اوقات خواب مادرم رو می‌بینم، بعضی از خواب‌هام کاملاً روشنه؛ ولی چند شب پیش خواب دیدم که جلو درِ دانشگاه تهران وایسادم، خیابون خلوت و تاریک بود و به درِ دانشگاه هم یه قفل بزرگ زده بودن، هیچ کس نبود که من ازش بپرسم چرا درِ دانشگاه بسته‌س. بعد مادرم رو دیدم، مثل زمان بچه‌گی‌هام دست منو گرفت و برد توی یکی از کتابفروشی‌های اونجا و گفت: «چرا اونجا حیرون شدی؟ مگه نمی‌دونی که جای تو اینجاس؟» بعد مرا هل داد روی انبوه کتاب‌های وسط مغازه و من بین کتاب‌ها فرو رفتم. از شدت حالت خفگی که به من دست داد از خواب پریدم. خیلی دلم می‌خواد تعبیر این خوابمو بدونم!»

نگاه عمیقی به من دوخت و گفت: «اینکه کاملاً روشن و

واضحه! تو دانشگاه قبول میشی ولی نه یه رشتهٔ به دردبخور، بعد تو راهی می‌افتی که به شهرت می‌رسی، چون مادرت تو رو برده تو کتابفروشی، ممکنه یا نویسنده بشی یا مترجم!»

با لحن مشکوکانه‌ای گفتم: «فکر می‌کنم تا آینده پیش نیاد نمی‌تونه وجود داشته باشه! آخه چطور خواب می‌تونه این چیزها رو به ما بگه؟»

بیسکویت را در چایش فرو کرد و گفت: «عدالت الهی اقتضا کرده که آیندهٔ ما مربوط به زمان حال ما باشه، همانطور که زمان حال ما مربوط به گذشته‌س! اولیور لودژ، فیزیکدان مشهور، کشف کرد که همهٔ حوادث جهان هستی در متن جهان تحقق دارن. منتها ما با این حواس ظاهری قادر به مشاهدهٔ اون‌ها نیستیم، چون بُردِ حواس ظاهری ما بسیار محدوده؛ ولی اگه حواس باطنی ما مثل عقل و روح، بر اثر عواملی مثل خواب به آن سطحی که آینده در آنجا تحقق داره برسه، اون وقایع رو درک می‌کنه. انیشتن هم با تئوری زمان ثابت کرد که آینده مثل ایستگاه‌های گوناگون قطاره که از قبل وجود دارن ولی قطار زمانی به هر کدوم می‌رسه که به طرفشون حرکت کنه.»

در حالی که بیشتر حرف‌های او را نفهمیدم، پرسیدم: «ما چطور در عالم خواب به اون سطحی که شما می‌گین می‌رسیم؟»

«به وسیلهٔ عقل باطن یا ضمیر ناخودآگاه که وقتی ما خوابیم، از بدن مادی ما خارج میشه و به مسافت‌های دوردستی میره؛ به گذشته یا آینده سیر می‌کنه. چون در

جهان مادی ما، یعنی جهان سه‌بُعدی، گذشته و حال و آینده از هم جدا هستن ولی در جهان ارواح، یعنی جهان چهاربُعدی، زمان به این شکل وجود نداره؛ گذشته و حال و آینده روی یک خط قرار می‌گیرن ...»

وسط حرفش آمدم و با لحن ناامیدی گفتم: «استاد! هیچی نفهمیدم.»

ضربه‌ای به شانهٔ من زد و گفت: «برای اینکه باید از اول برات توضیح بدم. باید عقل، روح، اراده، جسم فیزیکی و جسم اثیری رو برات توضیح بدم تا بفهمی.»

لبخندی از سر ذوق زدم و پرسیدم: «استاد! راستی راستی من آدم مشهوری میشم یا اینکه شما برای دلخوشی من خوابم رو اینجور تعبیر کردین؟»

سرش را با اطمینان به علامت مثبت تکان داد. دوباره گفتم: «آخه من نه تحصیلات دانشگاهی دارم نه دانشگاه قبول میشم.»

خندید و گفت: «دانشگاه فقط یه سری معلومات به آدم میده که اگر کافی بود، همهٔ تحصیلکرده‌ها مشهور می‌شدن! در ثانی، تو که به زبان انگلیسی و فارسی خوب مسلطی، مدرک دانشگاهی می‌خوای چیکار دختر! می‌تونی ترجمه رو از همین حالا شروع کنی!»

از این اندیشه و راهنمایی او مثل بچه‌ها به هوا پریدم و گفتم: «متشکرم استاد! داشتم از احساس بیهودگی دیوونه می‌شدم! باید یه خیرخواهی مثل شما آدم رو به راه اصلی زندگی هدایت کنه.»

لبخند رضایتبخشی زد، به ساعتش نگاه کرد و گفت: «همهٔ وقت هدر رفت!»

با بی‌اهمیتی گفتم: «به چیزهایی رسیدم که ارزش هدر رفتن همهٔ کلاس‌های موسیقی رو داره! اگه اجازه بدین تو این ده دقیقه اتاق موسیقی رو مرتب کنم!»

به پشتی مبل تکیه داد، دست‌هایش را پشت سرش حلقه کرد و بدنش را کش و قوسی داد و گفت: «تو که به اجازهٔ من کاری نداری دخترا تا حالا ندیده بودم که دخترای جوون به کارای خونه علاقه‌مند باشن!»

دلم می‌خواست می‌توانستم به او بگویم که همهٔ علایق من از علاقه‌مندی به شما نشأت می‌گیرد؛ ولی حرفی نزدم و به طرف اتاق رفتم. از اخلاق او که وقتش را صرف کارهای خانه نمی‌کرد و به آن‌ها اهمیت نمی‌داد خوشم می‌آمد. هنوز کارم تمام نشده بود که شاگرد بعدی رهام آمد. اولین بار بود که او را دیدم. برای اینکه مرا به جای مستخدم اشتباه نگیرد، رهام مرا به او معرفی کرد و به من هم گفت: «ایشون جناب محمد عطایی، سال دوم دانشگاهن، دبیری ریاضی می‌خونن و دارن موسیقی رو بر طبق فرمول‌های ریاضی یاد می‌گیرن!»

سرم را ناخودآگاه پایین انداختم. نه اینکه به رهام وانمود کنم که به هیچ مرد دیگری نگاه نمی‌کنم جز تو، بلکه واقعاً هیچ رغبتی نداشتم که به مرد دیگری نگاه کنم و اگر بر حسب اتفاق چشمم به مردی می‌افتاد، او را نمی‌دیدم. من به جز چهرهٔ جذاب رهام کس دیگری را نمی‌دیدم و اگر می‌دیدم انگار که پدر و برادرم را می‌دیدم. من در چشمان

درشت رهام دنیای پرجاذبه‌ای را می‌دیدم که مرا سخت مجذوب خودش کرده بود و باعث شده بود که از عالم و آدم دل بکنم و همه چیز را بی‌معنی و بی‌لذت بپندارم جز او را که فکر می‌کردم جانم به جانش بسته است. امیدوار بودم و تا حدودی اطمینان داشتم که او هم همهٔ این احساس‌های مرا درک می‌کند و می‌فهمد. این را از لبخند مهربان و نگاه نافذش دریافته بودم.

محمد خنده‌ای سر داد و گفت: «البته من نمی‌خوام هنرمند بشم، چون هنرمند شدن کار هر کسی نیست و نبوغ ذاتی می‌خواد. من می‌خوام معلم موسیقی بشم و از دولت سر پیانو نون حسابی بخورم!»

بدون اینکه به مزه‌پرانی او بخندم، خداحافظی کردم و به خانه رفتم. مثل همیشه رهام تا در ورودی مرا بدرقه کرد.

□ □ □

از آن روزی که رهام خواب مرا به شهرت تعبیر کرده بود، من کاری نداشتم جز تجزیه و تحلیل حرف‌های او. گاهی به خود می‌گفتم که او با قصد و منظور خوابم را اینطور تعبیر کرده. آخر بیکاری و بیعاری ننگ است و آشپزی و نظافت هم که نشد کار و هنر! این حرف را زد تا بلکه تو از خواب غفلت بیدار بشوی. گاهی می گفتم تا شهرت کیلومترها فاصله است و تا تو بخواهی با این حربه دل او را به دست بیاوری دیر شده است. بالاخره تصمیم مجدّانه‌ای

گرفتم. تا آن روز کار و زندگی‌ام خلاصه شده بود در تمرین آشپزی از روی کتاب‌های ایرانی و خارجی تا بتوانم بهترین و جدیدترین غذاها را برای او بپزم و ببرم و نیز تمرین پیانو که اعصاب همهٔ اعضای خانه را با تمرین‌های وقت و بی‌وقتم خرد کرده بودم؛ ولی از وقتی که استاد کلید حرکت و ترقی را در مغز من روشن کرد، به خاله‌ام که مقیمِ لندن بود تلفن کردم که ده کتاب کودک برایم بفرستد و خیلی فوری او خواهش مرا انجام داد و ده کتاب کودک که تاریخ انتشار آن‌ها جدید بود برایم فرستاد. همهٔ آن‌ها ساده و روان بودند و من توانستم در ظرف یک ساعت هر ده کتاب را به فارسی برگردانم. تصمیم گرفته بودم قدم اول را آنقدر مشکل و بزرگ برندارم که به شکست منتهی شود. از این گذشته با ترجمهٔ کتاب کودکان می‌توانستم بسرعت به شهرت برسم، چون زمان زیادی برای ترجمهٔ آن‌ها صرف نمی‌شد. از مراحل چاپ کتاب هیچ اطلاعی نداشتم و حوصله و صبرم هم آنقدر نبود که بتوانم تا روز شنبه صبر کنم و از رهام راهنمایی بخواهم. در کتابخانهٔ خانهٔ ما فقط یک کتاب داستان وجود داشت. پشت آن هم فقط یک شماره تلفن بود که فوری به این شماره زنگ زدم. مرد میانسالی گوشی را برداشت، مؤدبانه با او سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: «آقا! من چند تا کتاب ترجمه کردم، می‌خواستم برام چاپشون کنین!»

با خنده پرسید: «چند تا؟»

بلافاصله گفتم: «آقا ده تا!»

قهقهۀ خنده‌اش بلند شد و گفت: «نه یکی، نه دوتا، ده تا!»
فکر کردم مرا به جای مزاحم تلفنی اشتباه گرفته است و دارد سر به سرم می‌گذارد، فوری گفتم: «آقا کتاب کودکا همه‌شون روی پنج صفحۀ کاغذ جا گرفته‌ن.»
باز خندید و گفت: «اینجا چاپخونه‌س، شما باید اول یه ناشر خوب پیدا کنین و کتاباتونو ببرین پیش اون، ایشالا اگه پذیرفت و حروف‌چینی شد و کتابخونۀ ملی مُهر تأیید رو زد روش، اونوقت ما در خدمت شما هستیم!»
از خجالت تلفن را قطع کردم و یادم رفت که لااقل شمارۀ یک ناشر خوب را از او بگیرم. بناچار به اطلاعات تلفن زنگ زدم و گفتم: «لطفاً شمارۀ چند تا انتشارات خوب رو بهم بدین!»
زن بی‌حوصله‌ای گوشی را برداشته بود، با تعجب آمیخته به خشم پرسید: «چند تا؟»
بدون اینکه متوجه علّت تعجب او بشوم با قاطعیت گفتم: «بله چند تا.»
با عصبانیت گفت: «نام انتشارات و آدرس رو لطف کنین تا شماره‌شونو بدم!»
واخورده و با حرص گفتم: «اگه می‌دونستم که از شما نمی‌پرسیدم ...»
بقیۀ حرف مرا گوش نداد و تلفن را قطع کرد. دوباره شمارۀ اطلاعات را گرفتم. این بار مرد باحوصله‌ای گوشی را برداشت. به تصور اینکه مردها در همۀ کارها خونسردتر از زن‌ها هستند، دردسری را که دچارش شده بودم برای او

توضیح دادم و او همهٔ حرف‌های مرا خوب گوش کرد و بعد شمارهٔ چهار ناشر را به من داد و گفت: «اگه کارتون راه نیفتاد دوباره زنگ بزنین!»

با لحن طلبکارانه‌ای گفتم: «چرا دوباره؟ خب همین حالا شمارهٔ همه‌شونو بدین دیگه!»

خندید و گفت: «می‌تونی پونصد شماره تلفن یادداشت کنی؟!»

و تلفن را قطع کرد. شماره‌ها را به ترتیب گرفتم. اولی گفت: «اگه خودتون پول دارین که سرمایه‌گذاری کنین ما در خدمتتون هستیم.»

دومی گفت: «تو همین کتاب‌های چاپ شدهٔ خودمون موندیم.»

سومی گفت: «خانوم! کی وقت کتاب خوندن داره! اگه هم مردم وقت داشته باشن، پول بابت کتاب نمی‌دن، میرن سینما و داستان رو با تصویر و با هنرپیشه‌های خوشگل می‌بینن، خیلی هم ارزون‌تر از کتاب تموم میشه.»

و چهارمی گفت: «باید کتاب‌ها رو ببینم.»

صبح روز بعد با او قرار گذاشتم که کتاب‌ها را پیشش ببرم. هنوز خوشحالی این پیروزی را هضم نکرده بودم که گلی کارت دعوتی را به من نشان داد و گفت: «آتوسا عظیمی روز پنج‌شنبه واسه استاد جشن تولد ترتیب داده و همهٔ هنرجوها رو با خونواده‌هاشون و همهٔ همکارهای استاد رو دعوت کرده، استاد سی و سه سالش تموم می‌شه!»

این روزها تمام صحبت‌های من و گلی دربارهٔ رهام اقبال

بود و چون گلی بیشتر از من با بقیهٔ هنرجوها در ارتباط بود، اطلاعات کاملی از او داشت و با دیدن کارت دعوت گفت: «دخترای فضول! بگو چطور تاریخ تولد استاد رو پیدا کردەن؟»

خندیدم و گفتم: «این دخترهایی که تو از اون‌ها حرف می‌زنی، تاریخ تولد که هیچ شمارهٔ شناسنامه اونو هم می‌دونن، شجره‌نامه‌شو درآوردەن!»

«تو می‌دونی استاد خیلی زود پدرشو از دست داد و مادرش دیگه ازدواج نکرد؟»

«نه!»

«تو می‌دونی مادرش بعد از عمل جراحی قلب مُرد؟»

«نه!»

«تو می‌دونی استاد به همین خاطر تصمیم گرفت دکتر بشه؟»

«نه!»

«تو می‌دونی که از پدر و مادرش ثروت چشمگیری بهش رسیده که تونسته تو انگلیس درس بخونه!»

دیگر از گفتن «نه»ی تعجب‌آمیزم خجالت کشیدم. گلی خندید و گفت: «پس نمی‌دونی آتوسا با راه انداختن این جشن تولد چه نقشه‌ای برای استاد کشیده؟»

تکان مشهودی خوردم و پرسیدم: «چه نقشه‌ای؟!»

با آب و تاب گفت: «نقشه که نه! واسه‌ش تور پهن کرده!»

«که چی؟! اصلاً این آتوسا کیه؟»

«آتوسا؟! اون یه دختر خوشگله که سال پنجم پزشکیشو

تموم کرده، وضع پدرشم خوبه، یه خونهٔ ویلایی تو میدون محسنی دارن، پدرش بدش نمی‌آد که دامادی مثل استاد داشته باشه، آتوسا هم فکر می‌کنم عاشق استاد باشه!»

با شنیدن این حرف‌ها دیگر دل توی دلم نماند. برای اولین بار احساس حسادت به یک موجود آنچنان در قلبم شدت گرفت که حاضر بودم قاتل هم بشوم و آتوسا را به قتل برسانم. دلم می‌خواست بیشتر از گلی می‌پرسیدم تا آخر قضیه را سر درمی‌آوردم؛ اما ترسیدم که پته‌ام در حضور او روی آب بیفتد و از راز درونم آگاه شود.

از آن لحظه فقط به این می‌اندیشیدم که چه بپوشم و چه ادا و اطواری از خود دربیاورم که در آن جمع زیبارویان به چشم رهام بیایم، گرچه می‌دانستم رقابت با آن‌ها براستی که از کار فرهاد و شکستن کوه بیستون سخت‌تر است. به طرف گنجهٔ لباسم رفتم، هر چه لباس داشتم، یکی یکی پوشیدم و از آینه و از گلی نظرخواهی کردم. گلی که از این رفتارهای جدید من سخت شگفتزده شده بود، با تعجب پرسید: «چی شده که تو به لباست اهمیت میدی؟ تا حالا که هر چی دم دستت بود می‌پوشیدی و کاری به ایرادها و نظرخواهی من نداشتی! نکنه می‌خوای توی مهمونی واسه خودت شوهر پیدا کنی؟»

اسم شوهر که به میان آمد انگار که اسم عزرائیل را شنیدم، دلم مثل موش در سینه می‌لرزید و به مرگ خودم راضی شدم تا به ازدواج با کسی غیر از رهام.

وقتی به ماجراهای آن روز فکر می‌کنم، می‌بینم که به

اندازهٔ یک داستان جنگی ماجرا در آن روز جا گرفته بود. پیدا شدن یک ناشر که قبول کرده بود ترجمه‌های مرا ببیند، دعوت شدن به جشن تولد رهام و باخبر شدن از وجود یک رقیب سرسخت و پر و پا قرص که تازه به اهمیتش پی بردم. برای من که یک ایل رقیب داشتم دیگر خدا سرشار از نعمتم کرده بود! آخرین ماجرای آن روز هم که باز عزرائیل را به او ترجیح دادم، پیدا شدن یک خواستگار برای من بود که فکر می‌کنم این هم از جمله نعمت‌هایی بود که از آسمان نازل شد. وقتی پدرم به خانه آمد، طبق معمول یکراست به اتاقش رفت و بلافاصله مرا به حضور خودش خواند. مثل همیشه فکر کردم باید سبد لباس چرک او را به رختشویی ببرم. سبد را زیر بغلم زدم که او گفت: «صبر کن! کارت دارم.»

همانطور سبد به دست وسط اتاق ایستادم. پدر هیکلش را روی مبل راحتی‌اش انداخت و به من اشاره کرد که درِ اتاق را ببندم. دریافتم که کار پدر مهمتر از حدس‌های من است. کنجکاوانه روبرویش ایستادم و فکرم به هزار موضوعی که پدر ممکن بود مطرح کند دور زد تا اینکه گفت: «می‌خواستم در بارهٔ یه خواستگار خوب باهات صحبت کنم.»

با شنیدن این حرف دلم فرو ریخت. نفس از دست و پایم برید و مقابل پدر روی زمین پهن شدم. سبد از دستم رها شد و با لحن شکست‌خورده‌ای پرسیدم: «خواستگار؟! برای من؟!»

خوشحالی بیش از حد پدر به صورت خنده سرریز کرد و گفت: «یه پسرِ همه چی تموم که تو دیگه نمی‌تونی بهش ایراد بگیری! پدرش کارخونهٔ پیچ و مهره داره و ده برابر من پول.»

تا آن روز به همهٔ خواستگارهایم جواب منفی داده بودم چون فکر می‌کردم همهٔ آن‌ها به طمع ثروت پدرم مرا انتخاب کرده‌اند و هیچ‌کدام واقعاً خودم را برای خودم نمی‌خواهند. علاوه بر این، هیچ‌کس هنوز نتوانسته بود مورد توجه من قرار بگیرد و حالا که خواستگار پولداری پیدا شده بود که طبق گفتهٔ پدرم «خودت را برای خودت می‌خواهد نه برای پول پدرت» دلم گرفتار کسی شده بود که نه خودم را می‌خواست و نه ثروت پدرم را. او در عرش بود و من روی زمین خاکی. از این تفاوت زمین تا آسمان بین من و او دلم به طرز عجیبی زیر و رو شد. هنوز حرف قبلی پدر را قلبم نپذیرفته بود که ادامه داد: «دو سال از تو بزرگتره، می‌خواد بره کانادا درس بخونه، پدر و مادرش می‌ترسن که اونجا گیر یه دختر بی‌اصالت بیفته، تصمیم گرفتن همینجا براش زن بگیرن و دوتایی رو با هم بفرستن. منم دیدم که تو داری وقتت رو اینجا بیهوده می‌گذرونی، فکر کردم اگه با او ازدواج کنی هم شوهر کردی و هم درستو خوندی ...»

هر چه پدر می‌گفت و می‌گفت من اصلاً نمی‌شنیدم و اگر می‌شنیدم شهامت اظهارنظر نداشتم؛ نه اینکه از پدرم حساب می‌بردم، بلکه تا آن روز به هیچ‌چیز اعتراض نکرده بودم. اعتراض در وجودم بود، اما آن‌ها را بروز نمی‌دادم تا

مبادا دل کسی بشکند. همهٔ بی‌عدالتی‌ها و ناحقی‌ها را در دلم فـرو مـی‌بردم و مـرز احـترام پـدر و فـرزندی را نمی‌شکستم. از طرفی پدرم هم آدم خوبی بود و معنی عشق را می‌فهمید. کافی بود به او بگـویم کـه مـثلاً فـلان کس را دوست دارم؛ رضایت می‌داد، حتی اگـر فـلان کس، بـقال سرکوچه بود. اگر یک ذره به عشق استاد اطمینان داشتم و آن را برای پدرم بازگو می‌کردم او نه تنها اعتراضی نمی‌کرد، بلکه به کمک من هم می‌شتافت. تا آن روز که هر دستور پدرم را چشم‌بسته پذیرفته بودم، حـالا چـطور مـی‌توانستم روی حرف پـدرم حـرف بـزنم. پـدرم گـفت: «قـراره فـردا بعدازظهر رسماً بیان خواستگاری!»

سکوت بخت به زبانم قفل زرّینی بسته بود و کلیدش را در چاه عمیقی انداخته بـود. آن روز مـعنی سکـوتی را کـه علامت رضایتش می‌پندارند، فهمیدم. همان سکوتی که مثل بختک پیر اما نیرومندی بر عـقل، فکـر و دیـدگاه جـوانـان می‌افتد و خفقانی ایجاد می‌کند که همهٔ آن‌ها بدون اندیشه و بدون هیچ اراده‌ای از خود، حتی بدون تمایل قلبی و روحی، تن به ازدواج‌هایی می‌دهند که نامش را قسمت و سرنوشت می‌گذارند. تا به خود آمـدم دیـدم کـار تـمام شـده و قـرار خواستگاری گذاشته شده است.

صبح چهارشنبه، بی‌اعتنا به اینکه بـعدازظـهر قـرار است بساط خواستگاری را پهن کنم، کتاب‌هایم را زیر بغل زدم و به آدرس ناشری در حوالی دانشگاه تهران رفتم و با پیرمرد بی‌حوصله و مشکل‌پسندی روبرو شدم. ترجمه‌ها و کتاب‌ها

را روی میزش گذاشتم و خودم روی صندلی آهنی رنگ‌رفته‌ای نشستم. اول کتاب‌ها را زیر و رو کرد و سپس یکی یکی را بعد از بررسی به گوشهٔ میزش انداخت و گفت: «این که عکس‌های رنگیش خوب نیست و توی لیتوگرافی جواب نمی‌ده.»

بلافاصله گفتم: «خب تصویرها رو میدیم یه نقاش از اول بکشه!»

لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «خرجش سرسام‌آور می‌شه و قیمت کتاب هم که بالا بره کسی نمی‌خره! این یکی هم که با فرهنگ ما جور نیست و سر و صدای مردم درمی‌آد، این هم که موضوع خوبی نداره ...»

خلاصه همه را به علتی رد کرد و گفت: «ادبیات شما هم ضعیفه و باید بیشتر کار کنین، کجا لیسانس گرفتین؟»

بلافاصله گفتم: «هیچ‌جا! مادرم مقیم لندن بودن و با من از بچگی انگلیسی حرف می‌زدن؛ خودم هم هر سال تعطیلات تابستون میرم لندن!»

خندهٔ تمسخرآمیزی سر داد و گفت: «انگلیسی بلد بودن با ترجمه کردن خیلی فرق داره! اگه اینجور بود هر کی از اونجاها برمی‌گشت می‌شد مترجم!»

آب دهانم را همراه با بغض گلوگیرم قورت دادم و گفتم: «کارم چه ایرادی داره؟»

با خشم فروخورده‌ای گفت: «از لحاظ دستوری نه فعل سرجاشه نه فاعل! البته یه ویراستار خوب می‌تونه این ایرادها رو رفع کنه ولی دو سه صفحه رو که نمی‌شه داد

ویراستار!»

با عصبانیت کتاب‌ها را از روی میز برداشتم و گفتم: «اگه ادبیات من ضعیفه، شما هم کتاب‌شناس نیستین. این کتاب دوبار جایزه گرفته و شما با نفرت از داستانش ایراد گرفتین!»

فوری حرفش را پس گرفت و گفت: «من از عکس‌هاش ایراد گرفتم. چاپ این همه عکس رنگی هزینه رو بالا می‌بره. تو مملکت ما هیچ‌کس از این پول‌ها خرج نمی‌کنه! پدر و مادرها ترجیح میدن یه توپ قلقلی و یه عروسک خوشگل برای بچه‌هاشون بخرن تا کتاب!»

با اینکه حرفش منطقی بود، آن‌ها را تأیید نکردم. با خشم و عصبانیت کتاب‌ها را زیر بغلم زدم و از مغازه بیرون آمدم. وقتی به خانه رسیدم دیگر نتوانستم خشمم را کنترل کنم، همهٔ نوشته‌ها و کتاب‌ها را یکی یکی پاره کردم. بابک هر چه التماس کرد «پاره نکن! یکی رو بده به من، اون که عکس‌های خوشگلی داره. اونو بده، اینو بده ... بچهٔ بد همه رو پاره کردی ...» بی‌اعتنا به او از شدت شکست مهلکی که خورده بودم همه را پاره کردم و بعد چند بار دور هال قدم زدم. وقتی سرگیجه گرفتم روی زمین نشستم و به کار احمقانه‌ام خندیدم و خود را سرزنش کردم که چرا شانسم را جای دیگری آزمایش نکردم؟ انگار که نظر آن ناشر حکم قطعی و تغییرناپذیری بود که آن را پذیرفتم و به خانه برگشتم. برای جبران این کار نابخردانه‌ام دوباره با خاله‌ام تماس گرفتم و از او خواستم که دو کتاب رُمان جدید برایم بفرستد. با ترجمهٔ کتاب قطور می‌خواستم شکستم را جبران

کنم.

□ □ □

همهٔ ما منتظر ورود خانوادهٔ داماد بودیم غیر از گلی که داشت به کلاس موسیقی می‌رفت. او را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم: «فرصت نکردم برای استاد غذا بپزم، بهش بگو که برای پری خواستگار اومده و اون نتونسته براتون غذا بفرسته!»

گلی با تعجب گفت: «وا! به اون چه مربوطه که چرا نتونستی غذا بفرستی!»

از این راه می‌خواستم غیرمستقیم به گوش رهام برسانم که برای من خواستگار آمده است. می‌خواستم با این رقیب او را وادار به اقرار مکنونات قلبی‌اش کنم، می‌خواستم از عشق او مطمئن شوم. گرچه برای من کوچکترین نگاهش، کوچکترین توجهش، کوچکترین لبخندش یک دنیا معنی داشت و مرا به ارتباط عاطفی بینمان امیدوار می‌ساخت، اما نمی‌توانستم باور کنم. آنقدر خودم را در برابر او کوچک می‌پنداشتم که نمی‌توانستم بپذیرم او هم به من همان علاقه‌ای را دارد که من نسبت به او دارم! بر سر گلی فریاد زدم و گفتم: «عین همین جمله‌ای که بهت گفتم به استاد میگی! فهمیدی؟»

خندید و گفت: «از اولشم فهمیده بودم خانم خانوما!»

گلی چون از من زیباتر بود، هیچ‌وقت اجازه نداشت در

مجالس خواستگاری من شرکت کند. به همین دلیل پدرم روز چهارشنبه را انتخاب کرده بود که گلی در خانه نباشد. مهمانان در سالن پذیرایی منتظر من بودند که با سینی چای وارد شوم و من در این فکر بودم که از چه راهی آن‌ها را فراری بدهم. با هزار راهی که به ذهنم رسید، بالاخره عاقلانه‌ترین را انتخاب کردم و تصمیم گرفتم که چای سیاه و تلخی در استکان‌ها بریزم و اول از همه سینی را جلوی مادر داماد بگیرم و وقتی او دست می‌برد که چای را بردارد، سینی را روی لباسش واژگون کنم و این کار را به گردن دست و پا چلفتی بودن خودش بگذارم. بعد هم روبروی او بنشینم و ثانیه‌ای یک بار ابروهایم را به صورت تیکِ عصبی بالا بپرانم تا خود را یک دختر عصبی نشان بدهم. با این کار، آن‌ها هم باور می‌کنند که یک دختر بی‌مادر و مسؤول یک زندگی گسترده باید هم دیوانه باشد و حق دارد که اضطرابش را در تیک ابرویش خالی کند.

با وجود این نقشهٔ بی‌نظیری که کشیده بودم، وقتی چشمم به پدرم افتاد، دلم برایش سوخت که مفت و مجانی آبرویش را به باد دهم و در حضور دوستانش سنگ روی یخش بکنم. از میان این نقشه‌ام فقط چای تلخ و سیاهی جلو آن‌ها گرفتم. براستی اگر اعمال دختران از روی افکارشان نشأت می‌گرفت، هیچ مردی حاضر نبود با هیچ زنی زیر یک سقف زندگی کند. پدر بیچاره‌ام که تصمیم گرفته بود جلو ترشیده شدن مرا بگیرد و می‌خواست هر طور شده مرا به ریش این داماد بچسباند، یکبند از من تعریف می‌کرد و

گاهی حرف‌های اغراق‌آمیزی می‌زد که من خجالت می‌کشیدم. خطاب به مادر داماد گفت: «پری یه کدبانوی به تمام معناس! زندگی منو می‌چرخونه!»

مادر داماد بور و پف‌آلود بود و این ارث را به تنها پسرش هم داده بود، لبخند رضایتبخشی زد و گفت: «اقدس خانوم تعریف از مهمونی‌هایی که برپا می‌کنین خیلی کرده‌ن و گفته‌ن که پری خانوم ده دوازده نوع غذا روی میز می‌چینه و خودش یکتنه به همهٔ کارها می‌رسه!»

اقدس‌خانم، یکی از بستگان دور پدرم بود که مرا به خانوادهٔ داماد معرفی کرده بود. در دلم او را نفرین کردم. پدرم نگاهی به من که غمزده روی مبل کز کرده بودم انداخت و گفت: «هنرمندم هست! پاشو باباجون یه آهنگ بزن ببینم! راستی کتاب‌هاتو دادی چاپ کنن؟»

از گوشهٔ چشم زهرچشمی از پدرم گرفتم که فوری ساکت شد، ولی شاه‌داماد و پدر و مادرش دست‌بردار نبودند و اصرار پشت اصرار که برایشان یک آهنگ بزنم! چشم‌غرّهٔ پدر و نگاه‌های پر از خواهش بقیه باعث شد که پشت پیانو بنشینم. شاه‌داماد هم دنبال من آمد و بالای سرم ایستاد. قبل از اینکه آمادهٔ زدن شوم، گفت: «خواب‌های طلایی رو بزنین!»

خواب‌های طلایی جزو اولین آهنگ‌هایی بود که هر نوآموز آن را یاد می‌گرفت، ولی من گفتم: «بلد نیستم!»

دوباره گفت: «لاوستوری یا امواج دانوب یا ساراکورو رو بزنین.»

می‌خواست به من خودی نشان بدهد که آهنگ‌های معروف را می‌شناسد. نگاه گذرایی به او انداختم. رنگ چشمانش به زردی می‌زد، مژه‌های طلایی‌اش در مواقعی که چشمانش را می‌بست نمایان می‌شدند، موهای کم‌پشت و بوری داشت، انگار که یک شیرجهٔ جانانه در قوطی زردچوبه زده باشد، همانقدر زرد و سرد بود. حالم از قیافه‌اش به هم خورد. بی‌توجه به آهنگ‌های درخواستی او، یک آهنگ ایرانی را شروع کردم. پدرم با اعتراض گفت: «پری!»

من از جا بلند شدم و گفتم: «فقط آهنگ‌های ایرونی رو بلدم!»

نوید لب‌های باریک و بی‌رنگش را به علامت تمسخر روی هم فشرد و گفت: «پیانو و آهنگ‌های ایرونی؟! شما باید کلاسیک کار کنین!»

به خودم گفتم «هنوز هیچ‌جا نرسیده، داره به من باید و نباید می‌کنه!» نوید دوباره اظهار معلومات کرد و گفت: «هنر رو باید پیش یه استاد خوب یاد بگیرین! استاد شما هر کی هست دو سه تا آهنگ کوچه بازاری به هنرجوهاش یاد میده تا دلشونو خوش کنه که خیلی زود یاد گرفته‌ن آهنگ بزنن!»

وقتی دربارهٔ رهام اینطور قضاوت کرد، خونم جوش آمد و با عصبانیت همهٔ آن آهنگ‌هایی را که تقاضا کرده بود، یکی بعد از دیگری اجرا کردم تا به او نشان بدهم استاد پیانوی من بهترین استاد دنیاست و آدم باید خیلی خوش‌اقبال باشد که پیش او هنر موسیقی را بیاموزد! با

حرص انگشتانم را از بالا روی شاسی‌های پیانو می‌کوبیدم تا خیلی حرفه‌ای به نظر آن‌ها برسم. گرچه صدای پیانو در این لحظه مثل به هم خوردن سکه‌های قلک داشت اعصابم را داغون می‌کرد، ولی باید هنرم را روی شاسی‌های پیانو می‌ریختم، چون پای آبروی رهام در میان بود و من باید آن را حفظ می‌کردم.

نوید با تعجب مرا نگاه می‌کرد. من فکر کردم رهام بالای سرم ایستاده است و دارد با چشمان گیرایش به دستان من نگاه می‌کند تا ایرادها و اشتباهاتم را بگیرد. ناخودآگاه سعی می‌کردم تریل‌ها[1] را با فرزی و چالاکی بزنم، آکوردها را بجا بگیرم، آن‌ها را سر موقع عوض کنم و زمان‌ها را رعایت کنم. وقتی آهنگ‌ها تمام شد و به جای چشمان زیبا و نگاه نافذ رهام، نگاه بی‌رمق و بی‌حال نوید را دیدم، از شدت نفرت سرم را پایین انداختم و به آشپزخانه پناه بردم. چند دقیقهٔ بعد پدرم دنبال سرم آمد و با لبخند پیروزمندانه‌ای پرسید: «پری! چی جوابشونو بدم؟»

در یک آن عصبانی شدم و از دست خودم لجم گرفت که مثل ماست بی‌رنگ و بی‌بو در برابر هر سرخوردگی بی‌عکس‌العمل می‌ایستم. دستم را با خشم فرو خورده‌ای بالا بردم و از لای دندان‌هایم گفتم: «مگه من یکی از اجناس مغازه‌تون هستم که باید بلافاصله جواب بدین؟!»

نیشخندی زد و گفت: «این شعارها دیگه قدیمی شده و تکراری‌یه! اگه می‌خوای بهانه بیاری بهتره یه حرف تازه‌تری

۱. تریل: رفت و برگشت سریع یک نت با نت مجاور خود.

بزنی! یه ایراد منطقی بگیری!»

روی صندلی آشپزخانه نشستم و دستم را زیر چانه‌ام ستون کردم، قیافهٔ زاری به خود گرفتم، آه پرغیظی کشیدم و گفتم: «من از مردهای بور متنفرم!»

آنقدر خشمگین بودم که بی‌توجه به سوری پدرم، این ایراد نابجا را گرفتم. انتظار داشتم با این توهین نابخردانه، پدرم عصبانی شود و بر سرم فریاد بزند ولی او لبخندی زد و گفت: «عوضش دخترهات خوشگل میشن!»

داغ دلم تازه شد و به یادگلی افتادم که با پدرم مثل سیبی بود که از وسط نصف شده باشند. با بغض گلوگیری گفتم: «پس چرا من خوشگل نشدم؟ مگه من دختر شما نیستم؟»

پدر دستی به سرم کشید و گفت: «کی گفته تو زشتی؟ هم صورت زیبایی داری و هم سیرت زیبا!»

نزدیک بود از این حرف دلخوش‌کننده گریه‌ام بگیرد، با ناراحتی گفتم: «سیرت زیبا رو که نمیشه قاب کرد و چسبوند روی پیشانی که مردم بتونن اونو ببینن! مردم عقلشون به چشمشونه! چشم هم که سیرت زیبا رو نمی‌بینه!»

پدر بوسه‌ای مصلحتی به گونه‌ام زد و گفت: «با همهٔ این حرف‌ها اون‌ها تو رو پسندیده‌ن. این بخت خوب رو از دست نده، عجولانه تصمیم نگیر، یه کم فکر کن! تک‌فرزنده و صاحب همهٔ اموال پدرش! می‌تونین یه عمر براحتی زندگی کنین!»

بغض گلویم با آن همه خودداری بالاخره ترکید و میان هق هق گریه گفتم: «تک‌فرزندها لوس و دردونه‌ن، تازه مگه

من عقدهٔ پول دارم؟ من باید شوهرمو دوست داشته باشم، این پسره اصلاً به دلم ننشست!»

پدرم خنده‌ای سر داد و گفت: «ای بابا! گفتم شاید چه ایراد حل‌نشدنی بی‌درمونی داری! دوبار که باهاش رفت و اومد کنی علاقه‌مندش می‌شی! اینو بدون که همهٔ مردها مثل هَمَن، سر و ته یه کرباسن، پس بهتره مرد پولداری رو انتخاب کنی که بتونی دست کم یه عمر بی‌دق‌دل زندگی کنی، راحت و آسوده!»

به یاد رهام افتادم، فقط او راحت جان من بود! او آسایش روح من بود. چطور می‌شود این راحتی و آسایش حاصل از عشق را با پول به دست آورد؟ من راحتی جسم را طالب نبودم. من حاضر بودم بزرگترین و شدیدترین شکنجهٔ جسمانی را در عوض یک نگاه استاد، یک لبخند او، بپذیرم. پدرم قدرت درک این حرف‌ها را هم اگر داشت من نمی‌توانستم درددلم را به او بگویم. علاقهٔ من به رهام مثل عشق زلیخا به یوسف یکطرفه بود. یک دست هم که صدا ندارد. حتی اگر تا ابد هم تلاش می‌کردم نمی‌توانستم صدای دستم را به گوش دیگران برسانم. پدر که مرا غرق در سکوت دید، خیال کرد رامتر شده‌ام. با لحن التماس‌آمیزی گفت: «جمعه ما رو تو باغ کرجشون دعوت کرده‌ن، منم با اجازهٔ تو بهشون جواب مثبت دادم. به امید خدا اونجا می‌تونین با هم آشنا بشین! پسر خوبی‌یه! اصالت‌دار و نجیب‌زاده‌س. من تضمین یه زندگی سراسر خوشبختی رو برات می‌کنم! به تشخیص من ایمان بیار!»

دیگر چه حرفی می‌توانستم در برابر حرف‌های التماس‌آمیز پدرم بزنم! باید خیلی نااهل و خودخواه می‌بودم که می‌توانستم رودرروی پدرم بایستم و با تمام قوا با او مخالفت می‌کردم. هر چه پدرم دربارهٔ خانوادهٔ نوید می‌گفت حقیقت داشت و او بدون تحقیق کسی را تأیید نمی‌کرد و از آن دسته از پدرهایی نبود که برای خلاصی از دست دخترش او را در آتش بدبختی بیندازد. او خیر مرا می‌خواست، ولی چه کنم که دل صاحب‌مرده‌ام جای دیگری گروگان بود. بدون دل هم که نمی‌توانستم خانهٔ شوهر بروم و علاوه بر خودم او را هم بدبخت کنم!

وقتی مهمانان رفتند، سراسیمه خودم را به گلی رساندم و از او پرسیدم: «به استاد چی گفتی؟»

خندهٔ معنی‌داری سر داد و گفت: «حالا دیگه ما نامحرم شدیم و تو راز دلتو از ما پنهون می‌کنی؟ ما خودمون ختم روزگاریم پری خانوم! من خیلی وقت پیش متوجه شدم که تو خاطرخواه استاد شدی ولی به رخت نکشیدم و صبر کردم که خودت بهم بگی!»

دلهرهٔ شیرینی دلم را لرزاند و فکر کردم رهام دربارهٔ من گوشزدی به گلی کرده است. به خیال خودم رفتاری از خود بروز نداده بودم که گلی متوجه راز درون من بشود، غافل از اینکه عاشق مثل کبکی می‌ماند که سرش زیر برف است و از احوال دنیا بی‌خبر. با دستپاچگی پرسیدم: «استاد چیزی بِهِت گفت؟!»

گلی لب‌هایش را به علامت بیزاری روی هم جمع کرد و

گفت: «اون مرتیکه اینقدر مغروره که به این زودی دُمشو لای تله نمی‌ذاره!»

با دلواپسی پرسیدم: «تو بهش چی گفتی؟»

به قهقهه خندید و گفت: «بِهِش گفتم که هفتهٔ دیگه نامزدی پری‌یه، می‌خوام آهنگ «مبارک‌باد» رو یاد بگیرم!»

ضربهٔ محکمی روی زانوی گلی زدم و گفتم: «واقعاً که تو ختم روزگاری! خب بعد؟»

«استاد از تعجب به من خیره شد، بعد گفت: عجب! فکر نمی‌کردم پری‌خانوم به این زودی ازدواج کنه. وقتی برایش توضیح دادم که به خاطر تحصیل و خارج رفته، از جاش بلند شد و گفت: من برم چای بیارم. بعد از پنج دقیقه بدون چای برگشت و گفت: متأسفم! نت این آهنگ رو ندارم.»

آه اشک‌آلودی کشیدم و ساکت شدم. گلی با لحن نصیحت‌واری گفت: «پری! تو می‌دونی اون چند سال از تو بزرگتره؟ خُل شدی؟»

سرم را به علامت دانستن تکان دادم و گفتم: «دوازده سیزده سال!»

با فریاد حرص‌آلودی گفت: «کمه؟! عمر یه آدمه! تو باید بیشتر فکر کنی و به خاطر استاد که مطمئن نیستی تو رو دوست داره، موقعیت‌های خوب رو از دست ندی! اینقدر تابع احساساتت نباش!»

با عصبانیت گفتم: «خوبه خوبه! تو دیگه نمی‌خواد منو نصیحت کنی! هر چی باشه از تو بزرگترم و عقلم می‌رسه که دارم چیکار می‌کنم.»

خنده‌ای سر داد و گفت: «بزرگی اگه به عقل باشه که من بزرگترم و تو به اندازهٔ یه بچه هم عقل نداری!»

□ □ □

پنج‌شنبه شب قرار بود به خانهٔ آتوسا برویم. تا آن روز از بحث‌های پی‌درپی و مداومی که با پدرم دربارهٔ نوید داشتم، اعصابم خرد بود. بخصوص وقتی که دیدم گلی در لباس ساتن آبی‌اش مثل عروسک زیبا شده است، پاک افسرده و ناامید شدم. به خود گفتم اگر زیباترین لباس روی دنیا را بپوشی و توسط ماهرترین آرایشگر خود را بیارایی، باز به پای گلی و دخترهای دیگری که آنجا هستند نمی‌رسی. همیشه گلی در مهمانی‌ها کنار من می‌نشست و نگاه‌های مقایسه‌گر بیننده را به سوی ما می‌کشید. ما مثل دو رنگ متضاد سیاه و سفید یک دنیا تفاوت داشتیم و گلی در کنار من زیباتر جلوه می‌کرد. بنابراین مثل همیشه یک لباس ساده پوشیدم. کفش سفیدی هم از گلی قرض گرفتم. وقتی در آینه نگاه کردم، دیدم مثل دخترمدرسه‌ای‌ها شده‌ام. ساعت نه بود که پدرم فریاد زد: «زود باشین! دیر شد.»

گلی با همان درجهٔ فریاد خطاب به پدرم گفت: «انگار که به خاطر ما دیر شد، بابک پدرسوخته دیر خواب رفت.»

طبق معمول ما به خاطر وسواس گلی در انتخاب لباس و مدل آرایشش و نیز خوابیدن بچه‌ها، دیرتر از همهٔ مهمانان وارد شدیم. سالن پذیرایی بزرگ خانهٔ آتوسا مملو از

مهمانان پیر و جوان بود. در بین آن‌ها چشمانم فقط به دنبال رهام می‌گشت. با یک نگاه اجمالی او را دیدم که در بین عده‌ای ایستاده بود و صحبت می‌کرد. مثل ستاره‌ای در شب ظلمانی می‌درخشید. اگر چه جذبه و شکوهش با آن لبخند ملایمی که روی لب داشت جور نبود ولی همهٔ نگاه‌ها را براستی که به سوی خود جلب می‌کرد. نگاه‌های دختران زیبا و تحصیلکرده‌ای که از جذابیت خود مطمئن بودند و همه جا در اطرافش می‌چرخیدند، نگاه‌های پدر و مادرانی که امیدوار بودند دامادی مثل او داشته باشند و نگاه‌های من که با شهامت و اعتماد به نفس جنون‌آمیزی به جرگهٔ این شیفتگان پیوسته بودم، در حالی که نه زیبا بودم نه تحصیلکرده و نه پدرم مثل پدر آتوسا برای رهام خودشیرینی می‌کرد.

به علت جمعیت زیاد مهمانان، صاحبخانه ما را به هیچ‌کس معرفی نکرد و ما فقط با کسانی که می‌شناختیم احوالپرسی کردیم. وقتی برای رهام از فاصلهٔ دور سر تکان دادم، چنان لبخند مهربان و باذوقی زد که گویی تا آن لحظه از نیامدن من دلواپس بوده و حالا که مرا دیده، خوشحال و امیدوار شده است. بیشتر مهمانان گروه گروه ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند، فقط مردان و زنان مسن نشسته بودند. ضبط‌صوت آهنگ ملایمی پخش می‌کرد. پدرم به جمعی از دوستانش پیوست و من و گلی هم ترجیح دادیم سنگین و رنگین بنشینیم. دو صندلی خالی نزدیک در سالن پیدا کردیم و نشستیم. نگاه خیره‌ام به رهام بود و دیدم او هم

بلافاصله روی یک صندلی، درست روبروی من به فاصلهٔ عرض سالن نشست. بقیهٔ مهمانان هم به تبعیت از او نشستند. من در این فاصله فرصت کردم که دختران هنرجوی زیبا و پرستاران و خانم دکترهایی را که همکار استاد بودند ببینم. همهٔ آن‌ها، بدون استثنا، زیبا و آراسته بودند، با آخرین مدل لباس و زیورآلاتِ گرانقیمت. نگاه‌های حسرتبار و حسادت‌آمیز من همچنان بر چهرهٔ تک تک آن‌ها می‌چرخید و احساس خودکم‌بینی‌ام را پیش خود نشخوار می‌کردم. چیزی نمانده بود که از شدت حسادت مجلس را ترک کنم. نگاهم که به رهام افتاد، دیدم متوجه من است. آه یأس‌آوری کشیدم و به خود گفتم که این از محالات است که من بتوانم خودم را در قلب او جا کنم، در حالی که هیچ جاذبهٔ لازمی ندارم. در همین موقع آتوسا به طرف رهام آمد و تار را به او داد. گلی سرش را به بیخ گوش من گذاشت و گفت: «شنیده بودم استاد دوست نداره نقش مطرب رو بازی کنه و توی هیچ مجلسی ساز نمی‌زنه، امشب صددرصد به خاطر آتوساس!»

نگاهی به آتوسا -که استاد به خواهش او اهمیت داده بود- انداختم. کمر باریکش را با دامن تنگی به نمایش گذاشته بود و عشوهٔ وحشیانه‌ای که در برابر رهام از خود نشان می‌داد به همهٔ حاضرین واضح شده بود. روی صندلی کوچکی کنار دست رهام نشست و با صدای بلندی گفت: «به افتخار استاد!»

همه با آخرین شدت دست زدند و من به جای دست

زدن مات و مبهوت به آن دو زوج برازنده‌ای که مثل عروس و داماد با عشقی تصنعی کنار هم نشسته بودند، خیره شده بودم. نگاه غمگینی به استاد انداختم. سرش را از روی تار بلند کرد و به چشمان من زل زد. نگاهش عمیق و جدید بود، التماس‌آمیز، زار و پریشان، در عین حال موشکافانه، طوری که داشت پی به درون من می‌برد. به خود گفتم او که هر اتفاقی را از پشت پردهٔ ضخیم جسم متوجه می‌شود، او که آنقدر دقیق و ریزبین است، چطور تپش قلب مرا احساس نمی‌کند و نمی‌داند در دل من چه می‌گذرد!

آوازش را با چهچههٔ پرانرژی و نفس‌گیری شروع کرد. به گلی گفتم: «نمی‌دونستم آوازم می‌خونه!»

گلی با لبخند موذیانه‌ای گفت: «صداش معرکه‌س!»

در دلم گفتم: «صداش ملکوتی‌یه.» صدای صاف و گیرایش بدون زحمت و فشار از حنجره‌اش بیرون می‌لغزید و مستقیم به دل می‌نشست. رهام می‌خواند:

تو هم دردی و هم درمان
تو هم وصلی و هم هجران
تو هم دینی و هم ایمان
تو هم جانی و هم جانان
تو آغازی و هم پایان
در این دنیای بی‌سامان ...»

سکوت محض بر همهٔ لب‌ها نشسته بود و فقط صدای آواز رهام و صدای تارش در فضا می‌پیچید. بیشتر اوقات سرش پایین بود و به تارش نگاه می‌کرد و گاهی که سرش را

بالا می‌آورد به من خیره می‌شد، بخصوص وقتی که خواند «تو آغازی و هم پایان» دلم از نگاه گویایش که با کلام محض موسیقی همراه بود، فرو ریخت. نگاه‌های پی در پی او گلی را مشکوک کرد و سرش را بیخ گوش من گذاشت و گفت: «اون لباس مسخره‌ت توجهشو جلب کرده!»

خودم خوب می‌دانستم که او به چشمان من نگاه می‌کند نه به لباسم. به گلی گفتم: «تُو مسیر نگاهش هستیم، نباید روبروش می‌نشستیم!»

نیشخندی زد و گفت: «مثل اینکه اول ما نشستیم و بعد اون اومد روبروی ما نشست!»

حرف زدن من و گلی در میان آواز رهام کاملاً دور از ادب بود ولی گلی دست بردار نبود و هر چه بی‌اعتنایی می‌کردم باز بیخ گوشم پچ‌پچ می‌کرد و تا جوابی نمی‌شنید دست از حرف زدن برنمی‌داشت. دوباره سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت: «دو سه هفته پیش وقتی من باهاش کلاس داشتم، این شعرها رو با یه آهنگ قدیمی تنظیم می‌کرد. ازش پرسیدم این شعرها رو واسه کی گفتین؟ جواب داد: برای خدا، من عاشق خدا هستم. حالا می‌بینم که این شعرها رو برای بندهٔ خدا می‌خونه. البته فرقی نمی‌کنه چون بندهٔ خدا هم جزئی از خداس!»

خودم را به کوچه چپ زدم و گفتم: «منظورت از این بندهٔ خدا آتوساس؟»

لبخند زیرکانه‌ای زد و پرسید: «به نظر تو چرا استاد تا حالا ازدواج نکرده؟»

شانه‌هایم را به علامت «چه سؤال بیجایی!» بالا انداختم و او دوباره گفت: «خودش مشکل‌پسنده! شاهزاده‌ها هم نمی‌تونن به اون ایراد بگیرن، جلال و کمالش همه رو کشته!»

آرام و با طعنه گفتم: «جمالش چی؟ نکنه تو رو هم کشته؟»

با پررویی گفت: «اگه سن پدرمو نداشت، آره!»

گلی لحظه‌ای ساکت شد ولی دوباره دستش را جلو دهانش گذاشت و سرش را نزدیک گوشم آورد و پرسید: «تو می‌دونی چرا موسیقیدانها دوست دارن موهاشونو بلند بذارن؟»

نگاهی به جعد موهای رهام و به دسته‌ای از موهایش که روی پیشانی بلندش به رقص درآمده بود، انداختم و گفتم: «برای اینکه وقتی سرشونو همراه ریتم موزیک تکون میدن، موهاشون به رقص دربیاد!»

خندهٔ گلی به صورت انفجار از گلویش بیرون پرید و از خجالت مجبور شد که مجلس را ترک کند. من نیز شرمسار سرم را پایین انداختم. علاوه بر اینکه تمام مدت با گلی پچ‌پچ کرده بودم، باعث خندهٔ بیجای او هم شده بودم؛ ولی وقتی آتوسا با اعتراض آهنگ رهام را قطع کرد. به خود امیدوار شدم که کار من نسبت به او زیاد هم بد نبوده است. آتوسا با لحن تمسخرآمیزی خطاب به رهام گفت: «اَه! مثلاً امشب جشن تولد شماست! این آهنگ‌های ملایم چیه؟ یه آهنگ شاد بزنین!»

آواز پرچهچههٔ رهام که غمگینی خاصی هم در آن نهفته

بود و همهٔ حاضرین را به حالت خلسه، خمود و بی‌صدا کرده بود، قطع شد. رهام همانطور که با سیم‌های تار بازی می‌کرد، با لحن واخورده‌ای گفت: «متأسفم که آهنگ شاد بلد نیستم!»

من در آن جمع مشتاقان برای اینکه خودی نشان بدهم، پرسیدم: «حتی آهنگ تولد رو؟»

بدون اینکه به من نگاهی بیندازد، لبخند پررنگی زد و بلافاصله، بدون تأمل شروع کرد به نواختن آهنگ «تولدت مبارک». از این توجه چنان به وجد آمده بودم که در پوست خود نمی‌گنجیدم. اگر به تقاضای من بی‌اعتنایی کرده بود و خود را به نشنیدن زده بود چه به حال من می‌گذشت! این بی‌اعتنایی گویای بارزی از مکنونات قلبی‌اش بود و حالا هم چه اعترافاتی که در این توجه نهفته نبود. همهٔ مهمانان همصدا آهنگ تولد را می‌خواندند و من غرق در شور و شعفی بود که رهام نصیبم کرده بود و این خوشحالی را تا آن روز تجربه نکرده بودم. لبخند از روی لبهایم دور نمی‌شد و او از نگاه‌های زیرچشمی و کوتاهی که به من می‌انداخت، متوجه آثار رضایت در چهره‌ام می‌شد. در حالی که همه غرق آواز خواندن و شادی بودند. پدر آتوسا به طرف رهام آمد و گفت: «استاد عزیز! کیک تولد که اجازه ندادین براتون بپزیم، کادو هم که قسم دادین کسی نخره، لااقل اجازه بدین خشک و خالی بهتون تبریک بگیم!»

بعد استاد را با مهربانی در آغوش کشید و او را بوسید. به خود گفتم کیست که بتواند در برابر این محبت‌ها سر فرود

نیاورد. همه از جا بلند شده بودیم و با شدّت هر چه تمامتر کف می‌زدیم. پدر آتوسا با صدای بلندش کف‌زدن‌ها را قطع کرد و گفت: «ایشالا شیرینی عروسی‌تونو همین امسال بخوریم.»

این حرف را چنان با قصد و غرض زد که همهٔ حاضرین متوجه طمع او نسبت به رهام شدند. من که انگار یکی قلبم را در سینه با کارد قطعه قطعه کرد و جانم را گرفت، نفس از پاهایم برید و آرام روی صندلی نشستم. دیگر یارای ایستادن نداشتم. اشک حسرت در چشمانم جمع شد، به خود گفتم از روز روشن‌تر و از وجود خورشید بدیهی‌تر است که تا به خودت جنبیدی او را صاحب شدند. در یک چشم به هم زدن همهٔ مهمانان دور او را گرفتند و صدای تبریک گفتن‌ها اوج گرفت. من همچنان برجایم نشسته بودم و رنگ از چهره‌ام پریده بود. زن میانسالی که گلی او را خالهٔ آتوسا معرفی کرده بود، کنار من آمد و پرسید: «دخترم حالت خوبه؟»

بزحمت لبخند تلخی زدم و گفتم: «متشکرم! انگار میوهٔ زیادی خوردم! چیزی نیست.»

در همین موقع نگاه کنجکاو رهام از لابلای سرهای آراسته به من افتاد، معنی آن را فهمیدم؛ یعنی «پریچهر عزیزم چه‌ت شده؟» آتوسا دست او را کشید و به طرف میز شام برد و به من فرصت نداد که همهٔ واخوردگی و بدبختی‌ام را در نیم‌نگاه افسرده‌ای به او حالی کنم. در دلم خطاب به آتوسا گفتم «تو از یه دزد هم بی‌شرف‌تری! تو سلطان قلب

منو به یغما بردی. قلب بی‌سلطان قلب بی‌احساس و بی‌عشقی‌یه که بهتره اسمشو آدم بذاره دستگاه گردش خون!» همهٔ مهمانان به احترام رهام دور از میز شام ایستاده بودند تا اول او غذا بکشد. آتوسا و پدرش از انواع غذاهای رنگین به او تعارف می‌کردند که اگر رهام می‌دانست آن‌ها را از رستوران سفارش داده‌اند، لب به غذا نمی‌زد. من از این خشنود و راضی بودم که قبلاً انواع غذاهای جدید و سنتی را برایش پخته بودم و او بارها از آن‌ها تعریف کرده بود. از این لحاظ نه آتوسا و نه جد و آبائش به پای من می‌رسیدند. به خود گفتم: «کدبانوگری به تنهایی نمی‌تونه برای تو کافی باشه، تو باید مثل آتوسا شیک و تحصیلکرده باشی، زیبا و آراسته، عشوه گر و خوش‌زبان، از همهٔ این‌هایی که اینجا می‌بینی، بهتر و خوبتر، استاد مگه دیوونه و بی‌عقله که با این همه طرفدارهای خوب انتخاب بد بکنه، تو از همهٔ این‌ها بدتری ... بدتر ...» نگاهی به آتوسا انداختم، داشت برای رهام جوجه کباب می‌گذاشت و لبخند ژکوند مونالیزایی تحویلش می‌داد. دلم می‌خواست هر چه غذا روی میز است بردارم و به صورت بزک‌کردهٔ آتوسا بمالم. بعد دست رهام را بگیرم و از این خانهٔ دل‌های تبهکار بیرون ببرم.

دور میز شام آنقدر شلوغ شده بود که جای سوزن انداختن نبود. گلی هم لابلای آن شلوغی گیر کرده بود و مواظب بود که بشقاب غذایش واژگون نشود؛ ولی من یکه و تنها سرجایم نشسته بودم، به گوشه‌ای از گل قالی خیره شده بودم و با پایم ضربهٔ غمگینی به زمین می‌زدم که آهنگ

شکست و واخوردگی و ناکامی بود. خودم درگیر خواستگار سمجی مثل نوید بودم و رهام درگیر هزاران حوری بهشتی که جای کوچکی در بین آن‌ها برای من باقی نمانده بود. در این حال و احوال کسالت‌بار، ناگهان بوی ادکلن ملایم و دلنشین رهام به مشامم رسید و مثل نسیمی که از روی گل‌های بهشتی بوزد، به من جان تازه‌ای بخشید. با تعجب دیدم او با بشقاب غذایش روی صندلی کنار دست من نشست. وقتی به خود آمدم به طرفش چرخیدم. با لبخند مهربانی پرسید: «شام میل نداری؟»

نگاه پرعجزی به او انداختم تا دلیل بی‌اشتهایی‌ام را به او بفهمانم. لبخند دوباره‌ای زد و گفت: «توی گوش خواهرت چی گفتی که خنده‌شو بلند کردی؟»

نگاهی به موهای مشکی او انداختم و گفتم: «معذرت می‌خوام‌اگلی جاهایی که باید ساکت باشه خنده‌ش می‌گیره!»

لقمهٔ غذا در دهانش بود، سرش را به علامت «مهم نیست» تکان داد. من از فرصت استفاده کردم و گفتم: «تبریک عرض می‌کنم! ایشالا جشن تولد صد و بیست سالگی‌تون!»

از دعای من خنده‌اش گرفت و با لحن تنبیه‌آمیزی گفت: «نفرینم می‌کنی دخترا من عمر زیادی نمی‌خوام!»

گفتم: «پس دعا می‌کنم که هر چی از خدا خواستین برآورده بشه!»

سرش را به رضامندی تکان داد و گفت: «آره! این بهتر شد!»

اطراف ما مهمانان فضول با بشقاب‌های غذایشان ایستاده بودند و کنجکاو شده بودند که چرا رهام با من حرف می‌زند و کنار من نشسته است. من که با آن لباس سرمه‌ای درست شبیه مستخدمین بیمارستان شده بودم، من که بلد نبودم یک کرم به صورتم بمالم، من که نه زیبا بودم نه جذاب. خودم هم کم‌کم به شک فرو رفتم که چرا رهام کنار من نشست؟ برای اینکه همیشه مثل مستخدم هفتگی خانه‌اش را نظافت می‌کردم و برایش غذا می‌بردم؟ یا اینکه تمرین‌های پیانو را خوب انجام می‌دادم و از این لحاظ به دل او دق فرو نمی‌کردم؟ به خاطر ترحم به وضع من بود که تنها و بی‌کس روی صندلی کز کرده بودم و در اعماق غمزدگی سیر می‌کردم؟ نمی‌دانم! گرچه استاد با همه خوش و بش می‌کرد، همه را تحویل می‌گرفت، احوال همه را می‌پرسید، اما اینکه وقتی همهٔ صندلی‌ها خالی بود، او روی صندلی کنار دست من نشست، خودش جای سؤال بود و جای شک و تردید که کار او بدون قصد و منظور باشد! دلم می‌خواست نه تنها آتوسا بلکه همهٔ عالم این صحنه را ببینند. گلی از دور به این موفقیّت من چشمکی زد و به خوردن شام مشغول شد. وقتی رهام جوجه کبابش تمام شد، گفت: «چه خوشمزه بود!»

مثل دیوانه‌های بی‌عقل، حس دلسوزی‌ام بیجا گل کرد و جا و مقامم را از دست دادم و گفتم: «میرم براتون بیارم!»

بعد یک بشقاب جوجه کباب و یک لیوان آب خنک برای او آوردم. می‌دانستم که هیچ نوشابه‌ای به جز آب خنک نمی‌خورد. وقتی که برگشتم، دیدم آتوسا جای من

نشسته است. از دست خودم حرصم گرفت. رهام لیوان آب را گرفت و گفت: «متشکرم که به این فکر بودین! هر چی گشتم آب پیدا نکردم.»

آتوسا با لحن مادربزرگ‌ها گفت: «وا خدا مرگم بده! چرا نگفتین من براتون بیارم!»

رهام نگاهی به من انداخت و لبخند تمسخرآمیزی به لحن گفتار آتوسا زد. لحظه‌ای آنجا ایستادم، ولی آن جمعی که هر کدام سعی می‌کرد در حرف زدن و خنداندن رهام از دیگری سبقت بگیرد، داشت مرا به مرز جنون می‌رساند، از طرفی چشم دیدن آتوسا را کنار رهام نداشتم. چگونه می‌توانستم این حسادتم را به رهام بفهمانم جز اینکه بدون عذرخواهی آنجا را ترک کنم! بی‌آنکه به او نگاهی بیندازم، آرام از بین آن جمع خودم را کنار کشیدم و پیش گلی رفتم. چند زن میانسال اطراف او را گرفته بودند و پشت سر هم از او سؤال می‌کردند و اطلاعات می‌گرفتند. برای ما دیگر عادی شده بود که بعد از مهمانی چندین خواستگار برای گلی پیدا شود که اگر من سد راهش نبودم خیلی زودتر از این سن ازدواج می‌کرد. گرچه شانزده سالش بود، اما هیکل درشت و زنانه‌ای داشت و زیبایی‌اش چشمگیر و گول‌زننده بود. چشم گلی که به من افتاد، خطاب به زن‌ها گفت: «این خواهر بزرگتر منه!»

زن‌ها متفرق شدند و فقط یکی از آن‌ها از من خوشش آمد و آن هم به دلیل پسرش بود که هیچ دختری او را نمی‌پسندید. به گوشهٔ سالن اشاره کرد و به من گفت: «اون

پسر کت مشکی، پسر منه! امسال درسش رو تموم کرده و از فرانسه برگشته!»

دست گلی را به طرف جای قبلی‌مان کشیدم و خطاب به زن گفتم: «خدا براتون حفظش کنه!»

گلی خندید و گفت: «درسش تموم شده، یعنی رشته‌ای خونده که مادرش خجالت می‌کشه اسمشو ببره!»

بعد نگاهی به پسرک انداخت و به من گفت: «پری! خر نشو! پسره انگار از نوید بهتره‌ها!»

آراستگی و خوش‌لباسی پسرک توجه گلی را جلب کرده بود، ولی برای من در آن جمع هیچ‌کس به پای رهام نمی‌رسید و اگر فرشته هم از آسمان فرود می‌آمد نمی‌توانست توجه مرا به خودش جلب کند. رهام همهٔ روح مرا تسخیر کرده بود و من اختیاری از جسم بی‌روحم نداشتم. روحم گرفتار ماه تابانی شده بود در آسمان بی‌انتها در حالی که من جزء ناچیزی از زمین خاکی بودم.

پدرم زودتر از همهٔ مهمانان آمادهٔ خداحافظی شد، چون قبل از روشنایی روز باید به کرج می‌رفتیم. گرچه دلم از آنجا کنده نمی‌شد ولی از جا بلند شدم و اول از همه پیش رهام رفتم. در جواب خداحافظی‌ام با لحن افسرده‌ای گفت: «دیر اومدی و زود داری میری؟»

در مقابل این حرف -که انتظار شنیدنش را نداشتم، آن هم در اوج ناامیدی - چنان دگرگون شدم که تصمیم گرفتم در برابر قاطعیت پدرم دربارهٔ ازدواج با نوید بایستم. دیگر از خدا چه می‌خواستم! این همه اعتراف در این جملهٔ رهام

نهفته بود که می‌توانست همهٔ دودلی و شک مرا نسبت به مکنونات قلبی‌اش از بین ببرد.

□ □ □

آن شب که به خانه رسیدیم، پدرم گفت: «زود بخوابین که فردا باید خیلی زود بیدار بشیم. نوید می‌آد اینجا دنبالمون که بریم کرج.» ولی خواب از چشم من رفته بود و فکر تهیهٔ یک هدیهٔ مناسب برای تولد رهام مرا رها نمی‌کرد. می‌توانستم گرانترین هدیه را از بازار برایش بخرم. آنوقت می‌شدم آتوسا که عشقش به رهام مادی بود. با هدیه‌های معمول نمی‌شد عشق و محبتی را که در قلبم داشتم تقدیم او کنم. بهای این محبّت با ریال قابل سنجش نیست. عشق بالاترین ارزش معنوی است، حتی بالاتر از ارزش بهشت. آرزو کردم ای کاش آهنگساز بودم و می‌توانستم نوای قلبم را با یک قطعه موسیقی تقدیمش کنم، یا شاعر بودم و شعری برایش می‌سرودم یا نقاش بودم و تصویر چهره‌اش را می‌کشیدم، چهره‌ای که در قلب من حک شده بود. تنها هنری که بلد بودم گلدوزی بود. فکر می‌کردم این هنر هم در سطح آشپزی و خانه‌داری پایین و کم‌ارزش است. با وجود این چارهٔ دیگری نداشتم. آن شب تا صبح بیدار ماندم و یک شاخه گل رز قرمز برای رهام گلدوزی کردم. این هنر را از مادربزرگم یاد گرفته بودم. تابلوهای گلدوزی او در خانهٔ همهٔ دوستان و بستگان یافت

می‌شود و با تابلوهای نقاشی هیچ فرقی نمی‌کند. او نیز مثل همهٔ هنرمندان دلش می‌خواست هنرش را به یکی از فرزندان و نوه‌هایش بیاموزد تا بعد از مرگش هنرش زنده بماند، اما هیچ‌کس حاضر نشد وقت عزیزش را صرف کوک زدن روی پارچه کند جز من که می‌خواستم دل مادربزرگ را نشکنم. حالا این هنر پاداش نیکی بود که مرا خوشحال کرد. سایه‌روشن‌ها را آنقدر با دقت و مهارت دوخته بودم که از تابلوی نقاشی هم زیباتر و طبیعی‌تر به نظر می‌رسید. زیر آن حرف اول اسم و نام‌خانوادگی‌ام را نوشتم. گلی که بیدارخوابی مرا شاهد بود، لبخند طعنه‌آمیزی زد و گفت: «خیلی استاد رو تحویل گرفتی!»

گفتم: «نه به اندازهٔ آتوسا!»

از صبح جمعه ساعت هفت تا شب را اجباراً با نوید گذراندم اما هر چه بیشتر با او بودم بیشتر از او متنفر می‌شدم و هر چه سعی می‌کردم این دل وامانده را راضی کنم که خیر و صلاحش در ازدواج با نوید است، نتوانستم یک ذرّه دلم را راضی کنم. برعکس قلبم برای روز شنبه که کلاس موسیقی داشتم می‌تپید. به خود گفتم ای کاش رسم خواستگاری در دنیا از بین می‌رفت یا اینکه به جای پدر و مادرها دل‌ها در این مورد حاکم بودند.

سرانجام روز شنبه مثل هر هفته از راه رسید و من با هزاران امید رنگارنگ وارد خانهٔ او شدم. قابلمهٔ غذا را روی میز گذاشتم و قاب کادو گرفته را به طرفش دراز کردم. قبل از اینکه آن را از من بگیرد، پرسید: «کادو برای چی؟»

گفتم: «به خاطر تولدتون!»

یک قدم عقب رفت و گفت: «قسم خوردم از هیچ‌کس کادو نگیرم. کادوی تولد مال بچه‌هاس!»

سرخورده و ناامید روی مبل نشستم. از اینکه نتوانستم هنرم را به او نشان بدهم، از اینکه زحماتم بی‌فایده هدر رفته بود، از اینکه محبّتم کارساز نشد، وامانده شدم. لحظه‌ای ساکت ماندم و بعد مثل اینکه از شدت ناامیدی جوش آوردم، با شتاب و با حرص کاغذ کادو را از دور قاب پاره کردم، آن را به طرف رهام گرفتم و گفتم: «اسمشو نمیشه کادو گذاشت. خودم گلدوزی کردم، ارزش ...»

همینکه شنید خودم آن شاخه گل را دوخته‌ام، نگذاشت بقیهٔ حرفم را تمام کنم. نگاهی به گل انداخت و نگاه عمیقی به من و گفت: «فکر کردم نقاشی‌یه! چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ همینکه دستپخت خوشمزهٔ شما رو می‌خوریم کافی‌یه!»

قاب را از من گرفت و خوب نگاهش کرد. سایه‌روشن‌ها را طوری دوخته بودم که کلمهٔ رهام روی گلبرگ‌ها حک شده بود. بدون اینکه به من نگاه کند، با تحسین گفت: «عجب هنرمندی هستی تو دخترا جای این قاب روی پیانوه.»

با این حرف همهٔ خستگی بیدارخوابی من از بین رفت. لبخند باذوقی روی لب‌هایم نشست. «جای این قاب روی پیانوه» یعنی «جایش جلو چشمان من است.» می‌دانستم بیشتر اوقاتش را پشت پیانو صرف می‌کند و از این به بعد به

این گل چشم می‌دوزد و چهرهٔ مرا میان گلبرگ‌هایش می‌بیند. چقدر خوشحال بودم! کاغذ آلومینیوم روی ظرف غذا را برداشتم و پرسیدم: «برم براتون بشقاب بیارم؟»

نگاهی به ظرف بلوری انداخت و گفت: «نه دیشب شام خوردم و نه امروز ناهار!»

به جای اینکه دلم به حالش بسوزد، خیال کردم بی‌اشتهایی‌اش حاصل غمزدگی جدایی نابهنگامی است که بین ما کیلومترها فاصله خواهد انداخت و مطمئن شدم که خبر از نامزد پروپاقرص من دارد. بشقاب را روی میز گذاشتم و پرسیدم: «براتون بذارم تو بشقاب؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد. لازانیا را -که تازه طرز پختن آن را یاد گرفته بودم - با کارد بریدم و یک قسمتش را در بشقاب گذاشتم. بلافاصله یک لقمه خورد و گفت: «به‌به! عجب طعمی داره!»

بعد محتویات لای خمیر را وارسی کرد و گفت: «همه چیز تو این غذا یافت میشه! سوسیس، کالباس، نخودفرنگی، فلفل سبز، گوشت چرخ کرده، پیازداغ، پنیر پیتزا ...»

حوصلهٔ این تعریف و تمجیدهای همیشگی را از غذا نداشتم، دلم می‌خواست سفرهٔ دلم را پیش او باز کنم و برای روحش بشقابی از عشق خود را در آن بگذارم تا او را نمک‌گیر کنم. دلم می‌خواست از این بلاتکلیفی نجات پیدا کنم، دلم می‌خواست از این سردرگمی، از این دردی که مرا کلافه کرده بود رها شوم. دلم می‌خواست از این خیالی که مرا معلق وسط زمین و آسمان نگه داشته بود آزاد شوم.

آخر تا کی می‌توانستم دنبال کوچکترین نشانی از عشق، در رفتار، گفتار و اعمال او دقیق شوم! چطور می‌توانستم از مکنونات قلبی او سر در بیاورم در حالی که خودش را سخت و محکم در حجاب غرور و جذبه و خودداری‌اش پیچیده بود و هیچ روزنه‌ای برای نفوذ به درون ذهنیاتش وجود نداشت. فکر کردم تنها رقیب می‌تواند این پردهٔ خشن را از هم پاره کند. بر آن شدم که دربارهٔ خواستگار سمج و بدپیله‌ام با او صحبت کنم تا شاید آتشی باشد بر احساس‌های نهفته‌اش. با حرص و دندان‌قروچه نگاهش کردم، سرش را بالا آورد و گفت: «امروز محمّد نمی‌آد! برای همین دارم با آرامش غذا می‌خورم!»

از این حرف او به وجد آمدم و امیدوار به کامیابی به خود گفتم خودش به محمّد گفته که کلاس امروزش را نیاید؛ حتماً او هم می‌خواهد با من صحبت کند. با این خیال سر صحبت را باز نکردم و منتظر شدم تا خودش شروع کند. اما هر چه صبر کردم هیچ نگفت. نگاه‌هایش مضطرب و نگران به نظر می‌رسید یا اینطور خیال می‌کردم. من می‌توانستم همهٔ گفتنی‌هایی که او به زبان نمی‌آورد از نگاهش بخوانم؛ اما نمی‌دانم چرا دل ناباورم آن حرف‌هایی را که از نگاهش برمی‌خاست تأیید نمی‌کرد و قبول نداشت.

وقتی دیدم که انتظار کشیدن بیهوده است، خودم سکوت را شکستم و پرسیدم: «گلی از من خواست که از شما بپرسم نت آهنگی رو که لازم داشت، نوشتین؟»

خجالت کشیدم نام آهنگ «مبارک باد» را به زبان بیاورم.

سرم را شرمگین پایین انداختم. می‌دانستم که می‌خواهد با اشارهٔ سر جوابم را بدهد و من می‌خواستم که او حرف بزند. سرم را بالا نیاوردم تا صدایش را بشنوم؛ ولی او آنقدر خونسردی به خرج داد تا اینکه حوصلهٔ من سر رفت و سرم را بالا آوردم. لبخند معنی‌دار و شیطنت‌آمیزی زد و سرش را به علامت نفی بالا برد. بی‌اعتنایی و عدم کنجکاوی او داشت مرا می‌کشت. جانم به لبم رسیده بود از اینکه او دربارهٔ نامزد من سؤالی نمی‌پرسید. دست‌کم باید به من تبریک می‌گفت. ولی او مهر سکوت را محکم زده بود بر روی لب‌های درشتش و خودش را به بی‌خبری زده بود و من توقع این بی‌اعتنایی و سکوت را از او نداشتم. در مقابل سرسختی‌اش از رو نرفتم و بی‌مقدمه گفتم: «بابا لج کرده که منو بفرسته کانادا درس بخونم، آخه میگه امروزه قدر و ارزش زن به تحصیلات دانشگاهیشه!»

منتظر نظر او دربارهٔ تحصیلات زن، به چشمانش زل زدم. سرش را برای اولین بار پایین انداخت و از نگاه من گریخت! آرام و زیرلبی گفت: «موفق باشین!»

درجهٔ حرصی که داشتم از دست او می‌خوردم به حد نهایی رسید. از شدت بی‌طاقتی، بلند شدم و پشت پنجره ایستادم. بعد از لحظه‌ای کوتاه احساس کردم او هم کنارم ایستاده است. نیم متر با من فاصله داشت، صدای نفس‌های تند و عصبی‌اش را می‌شنیدم. کاسهٔ صبر من گرچه از همهٔ عالم و آدم بزرگتر بود ولی داشت از دست خونسردی او لبریز می‌شد. نگاهش به تک شاخهٔ گل رزی در حیاط

خانه‌اش خیره ماند و آرام گفت: «حیاط قشنگی برای تماشا نداریم!»

می‌خواست موضوع حرف‌های مرا عوض کند. ای کاش می‌دانستم به چه دلیل! گلی گفته بود هنرجوها از استاد پرسیده‌اند که چرا ازدواج نمی‌کند و او جواب داده که تا واقعاً به کسی روحاً دل نبازد محال است ازدواج کند. ای خدا، کاش می‌دانستم من برای او در چه حد از دلباختگی قرار دارم و آیا اصلاً دل او اینقدر بی‌حساب و کتاب به کسی مثل من خودش را می‌بازد؟ هولناک و هراس‌انگیز به طرفش چرخیدم و با بغض فروخورده‌ای گفتم: «ولی من دوست دارم تو مملکت خودم بمونم!»

هنوز به شاخهٔ گل آفتاب‌خوردهٔ پژمرده خیره مانده بود و با اینکه متوجه حرف بغض‌آلود من شد، حرفی نزد. من دوباره واخورده و آرام گفتم: «لااقل اگه راضی می‌شد که تنها برم اونجا درس بخونم، اعتراضی نداشتم ولی بابا ...»

بغض سرسختی گلویم را می‌فشرد. در آستانهٔ یک گریهٔ حسابی قرار داشتم. برای اینکه بغض گلویم بیجا نترکد و بتوانم حرفم را به او بزنم، لحظه‌ای سکوت کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم: «ولی بابا میگه حتماً باید ازدواج کنی، میگه اونجا محیط امنی واسه یه دختر تنها نیست!»

برای پنهان کردن اشک‌هایم نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم و عکس‌العمل چهرهٔ او را ببینم، به گمانم اگر می‌خواست گفتنی‌هایش سرباز کند همین یک جمله کافی بود. دلواپس شنیدن نظرش بودم که زیر لب گفت:

«ان‌شاءالله خیره!»

با فریاد کم‌جانی گفتم: «چرا دخترها همیشه باید در پناه یه مرد زندگی کنن؟ چرا هیچ‌کس نمی‌خواد آزمایش کنه که ببینه دختر هم می‌تونه از پس زندگی خودش بربیادا»

فکر کردم او هم مثل بیشتر مردم جنس مرد را از همه لحاظ برتر می‌داند و آنوقت می‌توانم بحث داغ تساوی مرد و زن را با او راه بیندازم و دق دلم را سرش خالی کنم؛ ولی او گفت: «مردها هم نمی‌تونن بتنهایی از پس زندگی‌شون بربیان، همهٔ زن و مردهای دنیا به همدیگه محتاجن!»

طاقت خودداری از کفم رفت و دهان باز کردم که بگویم «از بین همهٔ مردم دنیا من فقط به تو محتاجم» ولی او پیشدستی کرد و گفت: «به حرف پدرتون گوش کنین!»

با کنجکاوی آمیخته به دلواپسی پرسیدم: «در مورد درس یا ...»

حرفم را قطع کرد طوری که انگار تحمّل شنیدن کلمهٔ ازدواج را دربارهٔ من نداشت، با خونسردی ساختگی و با لحن آرامی گفت: «در همهٔ موارد!»

با این حرف دیگر اثری از بغضی که تا چند لحظه پیش داشت خفه‌ام می‌کرد، در گلویم باقی نماند و هر چه بود حرص بود و خشم. سرم را با خیال راحت -که دیگر اشکی در چشمانم جمع نخواهد شد - بالا آوردم و به چهرهٔ غمگین او خیره شدم. سنگینی نگاهم باعث شد که رویش را به طرف من بچرخاند. عمیق و پرتمنّا نگاهم کرد. همیشه نگاهش با رفتار و گفتارش متضاد بود و این برای من جای

شگفتی و سردرگمی بود که کدامیک واقعی هستند و از نیّت قلبش سرچشمه می‌گیرند و کدامیک ساختگی! نگاهش یا گفتار و رفتارش؟ گفتم: «یعنی شما میگین من ...»

نوک پایش را محکم به دیوار جلوی رویش کوبید. به میان حرف من دوید و با فریادی خشمگین گفت: «من هیچی نمیگم! من نمی‌تونم تو کارهای شخصی و تصمیم‌های مهم زندگی هنرجوهام دخالت بیجا کنم!»

با شنیدن این حرف و این رفتار خشمگین، مثل گلولهٔ سرب داغی به طرف در خروجی رفتم و به خود گفتم حالا که من در نظر او فقط یک هنرجوی ساده و معمولی هستم، دیگر دلیلی برای ماندن نمی‌بینم. پله‌ها را با شتاب قهرآلودی پایین آمدم و به خانه برگشتم.

□ □ □

وقتی انسان به بن‌بست می‌رسد و هیچ راه برگشت یا نجاتی ندارد، به فکر خودکشی می‌افتد. فکر می‌کردم اصلاً خدا خودکشی را برای همین آفریده است وگرنه مرگ را فقط به عهدهٔ عزرائیل می‌گذاشت و انسان را در این مرحله از زندگی‌اش ناتوان می‌آفرید، یا کاری می‌کرد که بنده‌اش هیچ‌وقت به بن‌بست زندگی نرسد تا دست به این کار بزند. از هر داروخانه‌ای یک بسته قرص دیازپام خریدم تا اندازه‌ای که کفایت مرگ مرا بکند. بعد از آن ملاقاتی که با رهام داشتم و او همهٔ آرزوها و خیال‌های شیرین مرا نقش بر آب

کرد، دیگر ماندنم در این دنیا زجرکشی بود نه زندگی. تا حالا خیال می‌کردم او نیز با همین تب و تابی که من گرفتار او شده‌ام مرا می‌خواهد. تا حالا خیال می‌کردم پدرم که یک عمر برایش زحمت کشیده‌ام و اجازه نداده‌ام هیچ اختلالی در زندگی خانوادگی‌اش بیفتد به من اهمیّت می‌دهد و آنقدر مرا دوست دارد که طاقت دوری‌ام را نمی‌آورد. حالا که فهمیدم او می‌خواهد مرا به آن طرف کرهٔ زمین بفرستد، نتیجه گرفتم که مرگ من همینقدر برای او بی‌اهمیت است که زندگی‌ام در کانادا! حالا که فهمیدم برای رهام مهم نیستم و او کوچکترین علاقه‌ای به من ندارد، برای چه زنده باشم. حالا که فهمیدم نمی‌توانم با کس دیگری جز او زندگی کنم، آن هم با نوید زردنبو! تصمیم گرفتم خودم را از شرّ همهٔ این ناامیدی‌ها خلاص کنم. چگونه می‌توانستم آنچه را که داشت به بدترین وضع پیش می‌آمد بپذیرم؟ مگر می‌توانستم در هوایی غیر از هوای تهران تنفس کنم؟ ترک این دیار و به سر بردن در دوردست‌ترین نقطهٔ جهان و زندگی بدون دیدار با رهام برایم مرگ حتمی بود. مگر ماهی زنده‌ای که از دریا به روی خشکی بیندازند می‌تواند ادامهٔ حیات بدهد که من بتوانم! دست کم ای کاش نوید حاضر می‌شد در ایران بمانیم، آنوقت در هوایی که بازدم نفس‌های رهام در آن جریان داشت می‌شد زنده ماند! مثل کلاف سردرگم نخ ابریشمی ظریفی شده بودم که سرنخ آن مدام از زیر دست آدم لیز می‌خورد و ناپدید می‌شود. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. نگاهی به بابک که کنار من

خوابیده بود انداختم. به خود گفتم اگر قرارست از هم دور باشیم، کانادا باشد یا آن دنیا، برای بابک زجر و دلتنگی است. پس همان بهتر که بمیرم، مثل همهٔ مادرانی که می‌میرند و خاک پشت گور برای بچه‌هایشان فراموشی می‌آورد. در این صورت فقط بابک رنج می‌کشد و من از غم آزاد می‌شوم. همانطور که با افکارم درگیر بودم پلک‌های چشمم سنگین شد و به خواب رفتم. بلافاصله مرد زشت و وحشتناکی را در خواب دیدم که جای چشمانش مثل اسکلت خالی و فقط دو حفرهٔ سیاه بود. وقتی متوجه حضور من شد، در حالی که بشدت می‌لرزید به من گفت: «از دست جبرهای دنیا خودم رو کشتم و حالا به این وضع دچار شدم. در تاریکی و بی‌خبری مطلق فرو رفتم، احساس پشیمانی داره دیوونه‌م می‌کنه. هزار بار بدتر از جهنم دارم عذاب می‌کشم. این عذاب تا وقتی که خدا مقرر کرده بود روی زمین زنده باشم ادامه داره. می‌ترسم! بشدت می‌ترسم و نمی‌دونم تا کی ادامه داره، تا کی؟» در همین حال مادرم شتابان به طرف من آمد و گفت: «پری! برو، من سال ۱۳۵۵ می‌آم دنبالت، حالا برو، من کمکت می‌کنم تا از رنج رها بشی.» و چنان مرا از خود راند که از روی سقف اتاق به روی تختخوابم افتادم. با جیغ کوتاهی بیدار شدم. اطرافم را هراسناک نگاه کردم. کسی جز بابک که مظلومانه خوابیده بود، در اتاق نبود. بی‌اراده به طرف دستشویی رفتم تا قرص‌ها را بخورم اما آن‌ها را در توالت سرازیر کردم و بسرعت سیفون را کشیدم. بعد از لحظه‌ای پشیمان شدم و

خواستم دوباره به فکر خودکشی بیفتم که اثری از قرص‌ها نبود. از این کار خودم حیرت کردم، انگار کسی مرا مأمور این کار کرد. تا صبح از فکر این خواب نتوانستم رها شوم که آیا واقعاً سال ۱۳۵۵ خواهم مُرد یا نه! یعنی یک سال دیگر. به خود گفتم: «ای کاش می‌شد تاریخ را یک سال جلو آورد. تا آن موقع چطور بدون امید زندگی کنم.»

□ □ □

هر روز خانوادهٔ نوید به خانهٔ ما می‌آمدند و دربارهٔ مراسم عقد و ازدواج ما با پدرم صحبت می‌کردند. پدرم علاوه بر جهاز نقدی بالغ بر نیم میلیون تومان، هزینهٔ تحصیل مرا هم قبول کرد که بپردازد. یک روز نوید از پدرم خواهش کرد که اجازه بدهد من با او به سینما بروم. پدر نوید از زبان پدر من با ذوق گفت: «البته که اجازه میدن! شما برین خوش باشین و قدر این دوران رو بدونین که شیرین‌ترین دوران عمر آدم همین روزهاست!»

با اکراه دستور پدرم را اجرا کردم و روی صندلی تویوتای نوید نشستم. از خیابان نیاوران پایین آمدیم، نوید پرسید: «سینما فرهنگ چه فیلمی داره؟»

گفتم: «عقیده‌م عوض شد، میریم پارک! همین پارک نیاورون خوبه!»

دور زد و به طرف پارک نیاوران به راه افتاد. آرام و عاقلانه رانندگی می‌کرد. دلم می‌خواست دست بیندازم به

فرمان ماشین تا با یک تصادف کار خودمان را بسازم، اگر هم زنده می‌ماندیم امیدوار بودم آنقدر معلول شوم که نوید دست از سر من بردارد. بسختی جایی برای پارک ماشین پیدا کردیم و هر دو قدم‌زنان وارد پارک شدیم. هنوز چندمتری راه نرفته بودیم که من روی نیمکتی نشستم و گفتم: «خسته شدم، نمی‌تونم راه برم!»

با تعجب پرسید: «مریضین؟!»

مثل همیشه صادق و روراست گفتم: «تازگی‌ها دچار ضعف و بی‌حسی عجیبی میشم!»

و واقعاً همینطور بود. گاهی دچار خستگی و خواب‌آلودگی می‌شدم و نمی‌توانستم از عهدهٔ کارهایم برآیم. فکر می‌کردم همهٔ این دردها به روح خسته‌ام برمی‌گردد و درمان روح من هم دارویی نداشت جز امید به وصل رهام.

نوید با دلواپسی غریبی پرسید: «دکتر رفتین؟»

از حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم: «برای هر چیز بی‌اهمیتی که نباید دکتر رفت!»

احساس فیلسوفانه‌ای به او دست داد و گفت: «دلم می‌خواد قبل از اینکه با هم زن و شوهر بشیم، خوب همدیگه رو بشناسیم!»

تنم از کلمه‌های «زن و شوهر» لرزید و احساس نفرت مثل تیر شهابی قلبم را از هم درید. کمی به طرف من خزید و پرسید: «فقط یه چیزی رو می‌خوام بدونم!»

با تعجب نگاهش کردم، سؤالش را ادامه داد: «می‌خوام

بدونم دلتون جای دیگه‌ای گروگان نیست؟»

این فکر به سر هر مردی که می‌خواهد ازدواج کند می‌زند. نمی‌دانستم جوابش را چه بدهم. اگر حقیقت را می‌گفتم آیا بی‌سروصدا دست از سر من برمی‌داشت، یا شیپور دستش می‌گرفت و همهٔ عالم را از این راز باخبر می‌کرد! نگاهی به قیافه‌اش کردم مردانگی و گذشت لازم را در چهره‌اش ندیدم. بنابراین گفتم: «پدرم روشنفکره، اگه کسی رو دوست داشتم، حتماً بهش می‌گفتم و اون قبول می‌کرد ...»

از این حرف خودم خنده‌ام گرفت و او این خندهٔ مرا به شادی تعبیر کرد و پرسید: «منو دوست داری؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «تو رو هر دختری می‌پسنده.»

به علامت نفی دستهایش را بالا برد و گفت: «ولی من یه سردی خاصی تو چهرهٔ شما می‌بینم که امیدوارم از شرم و خجالت دخترانه‌تون باشه!»

سرم را به تأیید تکان دادم و گفتم: «به من حق بده که نمی‌تونم زودآشنا باشم!»

بعد از یک ساعت به خانه برگشتیم و آن روز و چند روز بعد هم گذشت و دیگر خبری از نوید و خانواده‌اش نشد، هیچکس علتش را نمی‌دانست تا اینکه اقدس خانم به دیدن ما آمد و به پدرم گفت: «راستش مادر نوید دچار دودلی شده، فکر می‌کنه پری‌خانوم مثل مادرشون خدای نکرده سرطانی چیزی داشته باشه و می‌ترسه که سرنوشت نوید هم

مثل شما بشه. اون‌هایی که یه بچه دارن خیلی با احتیاط و دست به عصا حرکت می‌کنن که خدای ناکرده فردا پشیمانی به بار نیادا»

پدرم در حالی که به فکر پاره شدن رگ‌های گردنش نبود، فریاد زد: «آخه به چه حساب همچین فکری کردن؟»

اقدس خانم گفت: «چه می‌دونم والاّ! مثل اینکه پری خانم تو پارک به جای قدم زدن نشستن روی صندلی و گفتن که خسته‌م، مادرشون هم افتادن تو شک که نکنه پری‌خانوم مثل مادر خدابیامرزشون سرطان داشته باشن. البته زبونم لال که همچین چیزی نیست.»

پدرم با همان فریاد قبلی‌اش آمیخته به لحن تمسخرآمیزی گفت: «عجب تشخیص مسخره و خنده‌داری! شما باید جلو دهن گُندهٔ این زنیکهٔ بی‌وجدان رو بگیرین که با این شایعات بقیهٔ خواستگارهای دختر منو تو شک نندازه!»

با شنیدن این خبر من مثل پدرم اصلاً به شک فرو نرفتم که ممکن است وارث بیماری مادرم باشم، چون یادم به خوابم آمد که مادرم قول داده بود به من کمک کند و حالا هم کمک کرده بود. با این وجود باید نذرهای فراوانی که برای نجات خودم از چنگ نوید کرده بودم، به جا می‌آوردم. هربار که به تنگنا می‌رسم هر چه به زبانم بیاید نذر می‌کنم، به همین دلیل هنوز نتوانسته‌ام این تجربه را به دست بیاورم که کدامیک از نذرها کارساز شدند. خواندن صد الله‌اکبر و صد سورهٔ حمد و توحید و هزار صلوات یا

جد بی‌بی‌صغری یا انداختن پول توجیبی ماهانه‌ام در حرم امامزاده صالح یا همهٔ این‌ها با هم؟

□ □ □

واقعاً که این دنیای بزرگ و رنگارنگ را آدم‌های جورواجور، بزرگ و رنگارنگش کرده‌اند. در غیر این صورت دنیا همه‌اش طبیعت تکراری و خسته‌کننده‌ای بود که هیچ جاذبه‌ای برای انسان نداشت. فرشته دوست دوران دبیرستان من هم یکی از این آدم‌های رنگارنگ از همه رنگی بود که با من از لحاظ اخلاقی و روحی یک دنیا تفاوت داشت و من نمی‌دانم چطور این همه سال دوستی‌ام با او ادامه یافته بود! دختر زیبا و سفیدرویی بود که با عشوه و لوندی ذاتی‌اش صد برابر زیباتر جلوه می‌کرد. به قول خودش قادر بود هر مردی را به دام بیندازد و حتی آن‌ها را از پای سفرهٔ عقد به طرف خود جذب کند. دانشجوی رشتهٔ مامایی بود و هر وقت یادش به این موضوع می‌افتاد، پایش را روی پای دیگرش می‌انداخت، قیافهٔ پزشکان و پروفسورها را به خود می‌گرفت، پز رشتهٔ تحصیلی‌اش را می‌داد و می‌گفت: «رشتهٔ من با پزشکی هیچ فرقی نمی‌کنه. من هم می‌تونم تو یه شهر دورافتاده مطب بزنم و به اسم پزشک زنان و زایمان با پارو پول جمع کنم.»

و هر وقت به خانهٔ ما می‌آمد، مرا مسخره می‌کرد که چرا پیشبند مستخدمی به گردنم است و درست و حسابی به

درسم نمی‌چسبم که دانشگاه قبول شوم. من هر سال به امید اینکه فراغتی برای درس خواندن می‌یابم، برای کنکور ثبت‌نام می‌کردم و بدون اینکه کتابی را ورق زده باشم، امتحان می‌دادم و مردود می‌شدم و دوباره از اول شروع می‌کردم. این بار سوم بود که باید چند روز دیگر امتحان ورودی دانشگاه را می‌دادم. آن روز فرشته به من گفت: «تو باید یه زن واسه بابات بگیری و خودتو از دست این کارهای خرفتی‌آور خونه راحت کنی!»

بی‌توجه به بقیهٔ حرف‌هایش که از روی قصد و منظور خاصی بود، پرسیدم: «خرفتی‌آور؟! این دیگه چه اصطلاحی‌یه؟»

خندید و گفت: «کارهای خونه آدمو خرفت و بی‌مغز می‌کنه و وقت آدمو بیهوده می‌گیره!»

با خشم رقیقی گفتم: «فرفره! دست‌بردار.»

به لحاظ چالاک بودنش همه به او فرفره می‌گفتند. خوب می‌دانستم که منظورش از زن گرفتن برای پدرم، خالهٔ بیوه‌اش است که فقط پول و امکانات پدرم را می‌خواست نه خودش را. چون با عقل آدمیزاد جور در نمی‌آید که یک زن جوان حاضر باشد پنج بچهٔ یک مرد بیوه را نگهداری کند، فقط برای وجود شوهرش! من هم آب پاک و صافی ریختم روی دستش و گفتم: «آخه پدر من کله‌خوره! هر کی زن اون میشه فوری می‌میره، خودت که شاهدی چطور سه زنش جوونمرگ و ناکام رفتن زیر خاک!»

نه فرشته و خاله‌اش، بلکه هیچ‌کس دوست ندارد به خاطر

هیچ و پوچ بمیرد. دو هفته به کنکو مانده بود که من تصمیم گرفتم خوب درس بخوانم تا بتوانم وارد دانشگاه شوم، آن هم فقط و فقط به خاطر رهام که بتوانم تفاوت‌های موجود بین خودمان را یکی یکی از میان بردارم. در زندگی پرآشوب پدرم، دنبال دقیقه‌ای بیکاری و آسایش، زمان را قسم می‌دادم که آهسته‌تر بگذرد تا من بتوانم به صفحات کتاب نگاهی بیندازم؛ ولی دقیقه‌ها و ساعت‌ها بدون اینکه پشت سرشان را نگاه کنند بسرعت می‌گذشتند و هنوز خاطرهٔ شنبهٔ قبل را در ذهنم تکرار نکرده بودم که شنبه‌ای دیگر از راه می‌رسید.

از آن روز که من با قهر خانهٔ رهام را ترک کردم، مثل سابق به کلاس موسیقی می‌رفتم و بدون پیش آمدن هیچ حرف خصوصی و غیردرسی برای او غذا می‌بردم. تا وقتی که ناهارش را می‌خورد من آشپزخانه را جمع می‌کردم و بعد پشت پیانو می‌نشستم. وقتی هم کلاسم تمام می‌شد، بلافاصله به خانه برمی‌گشتم و او تا دم در آپارتمانش مرا بدرقه می‌کرد. به همین راضی و خشنود بودم و او هم انگار به درد من دچار شده بود که دوست نداشت هیچ حرف دیگری غیر از درس به میان بیاورد و ترجیح می‌داد همهٔ اخبار خواستگاری و نامزدی من و نیز به هم خوردن ازدواج مرا با نوید از گلی بپرسد نه از خودم؛ و وقتی گلی این خبرها را برای من می‌آورد من نسبت به زندگی دلگرم می‌شدم که او هم در فکر من است. این دیوار قهر بین ما وجود داشت تا اینکه من برای او چند نوع چای معطّر بردم و او خودش

قهر را با لبخندی شکست و پرسید: «حالا چرا پنج تا شیشهٔ چای آوردی؟»

بلافاصله گفتم: «این یکی چای با عطر بیدمشک و این هم با عطر گل رز، یکی هم با عطر هل، اون دوتام با طعم آلبالو و پرتغاله که داییم از انگلیس برام فرستاده ولی بقیه رو خودم معطر کردم. روی شیشه‌ها برچسب چسبوندەم و روش نوشته‌م.»

با تعجب پرسید: «خودت معطّر کردی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و به طرف آشپزخانه رفتم، او هم دنبال سرم آمد. من یک قوری چینی کوچک برایش برده بودم، آن را زیر سماور گذاشتم و به او گفتم: «چای تو قوری چینی خوش‌طعم و خوش‌رنگ میشه! اول چای با عطر بیدمشک!»

شیشه‌های چای را در کمد جا داد و گفت: «تا حالا نشنیده بودم. چای میوه‌ای تو لندن خورده بودم که البته مثل خودشون باید تو چای میوه‌ای یخ انداخت.»

وقتی چای دم کشید، یک فنجان برایش ریختم، بلافاصله جرعه‌ای نوشید و گفت: «عجب عطر و طعمی داره! عجب کدبانویی تو هستی! تا حالا فکر می‌کردم فقط غذا خوشمزه و بدمزه داره ولی حالا می‌بینم چای مهمتره!»

من داشتم طبق معمول ظرف‌های یک هفته مانده را می‌شستم، گفتم: «به نظر من دل‌آشوبی بعدازظهرهای شما مربوط به چای جوشیده و بدرنگی‌یه که می‌خورین!»

روی صندلی نشست و گفت: «حتماً همینطوره! چه

جوری چای روی معطّر می‌کنی؟»

خندیدم و گفتم: «از مادربزرگم یاد گرفتم. اول یه پارچهٔ کتانی تمیز پهن می‌کنیم بعد چای رو روی پارچه می‌پاشیم، دوباره یک پارچه کتانی روی چای پهن می‌کنیم و هر نوع گل یا بیدمشک تازه رو روی پارچهٔ دوم می‌پاشیم، بعد هر دو پارچه رو با هم مثل رولت لوله می‌کنیم و اونو دور از نور و حرارت قرار میدیم، بعد از دو روز گلها رو بیرون می‌ریزیم و میذاریم چای که از گلهای یا بیدمشک رطوبت گرفته، کاملاً خشک بشه!»

از اینکه من هم داشتم به او درس می‌دادم خوشحال شدم. دلم می‌خواست می‌توانستم خوابی را که دیده بودم و قرار بود مادرم سال ۱۳۵۵ به دنبال من بیاید، با او در میان بگذارم ولی نتوانستم. هیچ وقت از مرگ نمی‌ترسیدم و متنفر نبودم، ولی حالا که دوباره به دنیا و زندگی امیدوار شده بودم، دلم نمی‌خواست کرهٔ خاکی را ترک کنم. دیدن یک لبخند او ارزش زنده ماندن را داشت. آدم برای زنده ماندنش امید می‌خواهد و علت. وجود او علت همهٔ زنده بودن و زندگی من بود.

وقتی ظرف‌ها را شستم، روبرویش ایستادم و به کابینت تکیه دادم. در ذهنم دنبال سؤالی می‌گشتم که او نتواند با جواب‌های کوتاه مرا از سر باز کند. اگر به همین وضع می‌گذشت دوباره دیوار سنگین بین ما مرز سختی می‌شد و من هم می‌شدم مثل سایر هنرجوها که گلی می‌گفت «گاهی استاد یه کلمه هم حرف نمی‌زنه و تو عالم خودش غوطه

می‌خوره، نت آهنگی رو میذاره جلو آدم و میگه بزن ... وای به لحظه‌ای که گیر کنی و جرأت رفع اشکال نداشته باشی! غلط بزنی عصبانی میشه، بپرسی خشمگین فریاد می‌زنه که بعد از این همه آموزش بازم نمی‌دونی ...» ولی من مثل بقیهٔ هنرجوها نبودم و می‌دانستم چطور او را به حرف بیاورم. پرسیدم: «استاد! واقعاً هفت آسمون وجود داره؟»

سرش را با تأیید تکان داد و گفت: «البته منظور هفت مرحله‌ای‌یه که انسان به سوی خدا طی می‌کنه!»

یک صندلی از پشت میز عقب کشیدم، روی آن نشستم و با اشتیاق پرسیدم: «این همه موجوداتی که از اول خلقت تا آخر جهان به وجود اومده‌ن چطور می‌تونن، یعنی کجا می‌تونن به ادامهٔ حیات بپردازن. منظورم اینه که جهان آخرت وسعت و گنجایش این همه موجود رو داره؟»

خندید و گفت: «وقتی ارادهٔ خداوند جاودانگی رو برای حیات مقرر کرده باشه مسلماً قادره که فضاهای وسیع‌تری رو برای موجوداتش به وجود بیاره! از این گذشته جهان‌هایی که در ماورای جهان ما قرار گرفته محدود نیستن و این حجاب‌ها و مانع‌های مادی که تو کرهٔ زمین می‌بینی اونجا وجود نداره.»

به یاد مادرم افتاد و گفتم: «وقتی آدم می‌میره، جسمش نابود میشه ولی من بارها شبح مادرم رو دیده‌م که درست شکل وقتی‌یه که زنده بود.»

انگار او هم به یاد مادرش افتاد که آه بلندی کشید و

گفت: «ما علاوه بر جسم مادی، یه جسم اثیری[1] هم داریم که درست شبیه همین جسم مادیه. وقتی می‌میریم این جسم اثیری همراه با روح و عقل از بدن ما خارج میشه و میره به جهان دیگه و وقتی که به خدا می‌پیوندیم این جسم اثیری رو هم از دست میدیم و میشیم روح خالص. گاهی که ما مرده‌هامونو خواب می‌بینیم، واسه همین شکل واقعی‌شونو خواب می‌بینیم.»

دوباره پرسیدم: «چطور بعضی وقتها من شبح مادرمو می‌بینم، اون هم یه ثانیه!»

با کمال حوصله جواب داد: «همهٔ اجسام این جهان دارای موج هستن و هر موجی هم طول معینی داره، پس درک هر جسم به وسیلهٔ حواس پنجگانهٔ ما بستگی به طول موج و سرعت حرکت اون امواج داره، یعنی رنگ‌ها، بوها، موسیقی و ... طول موج معینی دارن. گوش ما از بین بیلیونها امواج صوتی فقط دوازده تا از اون‌ها رو می‌تونه بشنوه و چشم ما از بین بیلیون‌ها امواج رنگی فقط از رنگ قرمز تا بنفش رو می‌تونه ببینه، یعنی سرعت امواج بنفش ۷۵۰ میلیون در ثانیه‌س در حالی که ماورای بنفش تا ۱۵۰۰ بیلیون در ثانیه وجود داره که ما نمی‌تونیم اونها رو ببینیم. حواس پنجگانهٔ ما در برابر جهان هستی از نظر وسعت به اندازهٔ ته سنجاقه و جسد مادی ما حرکات بسیار آرامی داره که ما رو از درک حقیقت جهانِ خارج باز داشته. گاهی که ما شبح مردگان رو می‌بینیم وقتی‌یه که سرعت حرکت اون جسم

۱. اثیر: هوا، جو و به معنی عالی.

اثیری اونقدر پایین می‌آد که ما می‌تونیم با حس بینایی مادی‌مون شبح رو ببینیم، یعنی اون‌ها با کم کردن درجهٔ ارتعاشات امواجشونو پایین‌تر می‌آرن، اونوقت میان به سطح پایین‌تر مثل زمین در حالی که کوه‌ها و ساختمان‌ها و دیوارها برای اون‌ها مانع نیست، چون اونها از ماده پاک شده‌ن و سرعت حرکتشون چند برابر سرعت نوره و برای ما غیرقابل رؤیت!»

خودم را از لابلای این بحث‌های سنگین بیرون کشیدم و گفتم: «مادرم همیشه به من کمک می‌کنه، نمی‌خواستم با نوید ازدواج کنم و راه چاره‌ای نداشتم، مادرم رو خواب دیدم که گفت کمکت می‌کنم. وقتی نامزدیم با نوید به هم خورد ایمانم به این موضوع قوی‌تر شد. فقط یه کلمه توی پارک گفتم خسته و بی‌حالم و نمی‌تونم قدم بزنم. همین جمله باعث فرجی شد و مادرش افتاد تو شک که نکنه من مریض باشم. زندگی با کسی که آدم دوستش نداشته باشه، مرگه!»

سرش را پایین انداخت و با تکان دادن سر حرف مرا تأیید کرد. می‌دانستم که سؤالهای گوناگونی به مغزش هجوم آورده است، ولی آنقدر خوددار و محافظه کار بود که نه تنها حرف نزد، بلکه به اتاقش رفت و وقتی من می‌خواستم بروم یک پاکت به من داد و گفت: «یه کنسرت داریم تو تالار رودکی! به نفع بچه‌های بی‌سرپرسته، دو تا بلیت مال شما و گلی خانوم!» خندیدم و گفتم: «اگه قرار باشه پول بلیت‌های هنرجوها رو بدین پس چرا کنسرت میذارین؟»

انتظار داشتم بگوید که فقط برای تو بلیت آورده‌ام که از آمدنت مطمئن شوم. ولی گفت: «من پیانو میزنم و شاید تار!»
پرسیدم: «آواز چی؟»
با خندهٔ تمسخرآمیزی گفت: «آواز من به درد خودم میخوره!»
بی‌اراده گفتم: «صداتون ملکوتی‌یه!»
خندهٔ تشکرآمیزی سر داد و گفت: «اگه ملکوتی بود که شهرت جهانی کسب می‌کردم!»
اظهار معلوماتم گل کرد و گفتم: «خودبخود که جهانی نمیشه باید ...»

وسط حرفم آمد و گفت: «کارهای این و اونو که نمیشه اجرا کرد، باید از خودمون ارائه بدیم.»
«برای شما کاری نداره که یه آهنگ بسازین، کتاب حافظ هم پر از شعره!»
قهقهه‌ای سر داد و گفت: «وقت ندارم!»
آهی حاکی از همدردی کشیدم و گفتم: «همهٔ مشکلات با زمان حل میشه که متأسفانه مثل برق و باد می‌گذره!»
آرام و زمزمه‌وار گفت: «برای مؤمنان، زمان دلیل وجود خداست چون هیچ چیزی به این کاملی نمی‌تونه بدون خالق خلق بشه، اینو انیشتین گفته!»
امیدوار بودم دلیل خوشحالی و این خنده‌های پی در پی‌اش، به هم خوردن نامزدی من با نوید باشد. از آن روزی که خبر ازدواج من توسط گلی به گوشش رسیده بود با من مثل غریبه‌های کوچه و خیابان رفتار می‌کرد و امروز

صمیمیت او از حد گذشته بود. من اطمینان پیدا کردم که او هم از به هم خوردن ازدواج من با نوید خوشحال است و احساس پیروزی می‌کند.

□ □ □

روز پنج‌شنبه ساعت پنج بعدازظهر من و گلی در ردیف سوم تالار رودکی نشسته بودیم. گلی با طعنه گفت: «یعنی چه که ردیف سوم به ما جا داده؟ باید ردیف اول ...»

وسط حرفش آمدم و گفتم: «خودش معذرت‌خواهی کرد و گفت که جمعیت زیاده و نتونسته ردیف جلو برامون تهیه کنه!»

نگاهم به دختر زیبا و آراسته‌ای مات مانده بود، گلی گفت: «واسه استاد فیلم می‌آره، خوشگله ولی دماغشو عمل کرده!»

فکر کردم رهام از سینما هم مثل رستوران بدش می‌آید، از گلی پرسیدم: «چرا نمیره سینما؟»

خندید و گفت: «استاد هر فیلمی رو دوست نداره! فقط فیلم‌های تاپ و فیلم‌هایی رو که جایزهٔ اُسکار گرفته‌ن نگاه می‌کنه، این دختره هم نمی‌دونم از کجا این فیلم‌ها رو گیر می‌آره!»

«به زبان اصلی که فیلم زیاده!»

خندید و گفت: «پس چرا گیر ما نمی‌آد؟»

«ما وقت نداریم که فیلم تماشا کنیم.»

من تمام حواسم به جمعیت تماشاچیان بود. بیشتر آن‌ها را در خانهٔ آتوسا دیده بودم و داشت حس حسادتم از نوگل می‌کرد. همهٔ آن‌ها زیبا و خانواده‌دار و اصیل بودند. من در میانشان کنیزی بودم که هیچ اربابی حاضر به خریدنم نبود. در حالی که داشتم بی‌ارزشی خودم را نشخوار می‌کردم، پرده‌ها کنار رفت و مجری برای اعلام برنامه روی صحنه آمد. اولین برنامه، اجرای پیانو توسط رهام بود. او باکت و شلوار مشکی و کراوات طوسی با خال‌های ریز قرمز و موهای آراسته روی صحنه آمد. کف‌زدنها و پرتاب شاخه‌های گل از طرف هنرجوهایش شروع شد. تعظیمی کرد و پشت پیانو نشست. نیم‌رخش به طرف تماشاچیان بود. اوج بدبختی را وقتی حس کردم که دختران برایش سر و دست می‌شکستند و شاخه‌های گل را به طرفش پرت می‌کردند. او هم با مهارت استادانه‌ای در حالی که پیانو می‌زد، جواب محبت‌های آن‌ها را با لبخند جذابش می‌داد. نگاهش مدام به روی تماشاچیان می‌چرخید و درجهٔ حسادت مرا بالا می‌برد. گلی سرش را بیخ گوش من گذاشت و گفت: «کاش گل آورده بودیم!»

گفتم: «تو که خوب بلدی سوت بزنی!»

خندید و گفت: «واسه هرکسی که نباید سوت زد!»

حوصلهٔ حرف زدن با گلی را نداشتم. در صندلی خود فرو رفته بودم و چشمم به روی چهره‌های دختران زیبا می‌چرخید. به خود گفتم: «در میان این همه مشتاقان، تو مثل موری هستی در مقابل حضرت سلیمان!» نگاهم به رهام افتاد

و دیدم متوجه من است. تکان مشهودی خوردم و صاف و مستقیم روی صندلی نشستم. لبخندی زد و سرش را بفهمی نفهمی به عنوان سلام تکان داد. مثل برق‌گرفته‌ها از این توجه بر جای خشک شدم و او همچنان چشم از روی من برنمی‌داشت. درست مثل اینکه از وسط انبوه برفی برخاسته باشم و یکراست به حمام داغی با حرارت صد درجه رفته باشم، همانقدر گرم و حرارت‌زده شدم. از خود بیخود و بی‌اختیار از جا برخاستم که برایش دست تکان بدهم ولی گلی گوشهٔ لباسم را کشید، مرا سر جایم نشاند و با لحن خشمگینی گفت: «می‌خوای این وسط تابلو بشی؟»

چه پیروزی بزرگی نصیبم شده بود! از آن لحظه به بعد رهام وقتی که سرش را از روی پیانو برمی‌داشت فقط به من نگاه می‌کرد و من دریافتم که آن نگاه‌های جستجوگر قبلی هم برای یافتن من در بین تماشاچیان بوده است. خدایا! او همهٔ دنیای من است، خلاصه شدهٔ همهٔ آرزوهایم، چکیدهٔ همه زندگی‌ام، عصارهٔ همهٔ شیرینی لحظه‌های خوشی‌ام. خدایا من او را در عوض بهشت هم به کسی نمی‌بخشم! من از تو ای خدا، متشکرم که چنین مرد کاملی را سر راه من سبز کردی!

میان‌پرده، نمایش بی‌مزه‌ای بود که همه داشتند به آن نگاه می‌کردند و من داشتم با خدا راز و نیاز می‌کردم. بعد از تئاتر که پرده‌ها کنار رفت، اعضای گروه ارکستر بزرگی نمایان شدند. در میان آن‌ها رهام مثل ماه می‌تابید. خوانندهٔ معروفی آواز سنتی می‌خواند و رهام با زبردستی تار می‌زد.

وقتی نوبت تک‌نوازی به او رسید، همهٔ هنرجوهایش از جا بلند شدند و کف زدند، بقیه هم به تبعیت از آن‌ها بلند شده بودند. حالا چهرهٔ رهام به طور کامل رو به تماشاچیان بود. در چهرهٔ تک‌تک آن‌ها رنگ لذت دیده می‌شد و در چهرهٔ من رنگ امید، رنگ بهار، رنگ پرواز و رنگ سبز عشق!

برنامه که تمام شد، همهٔ تماشاچیان با دسته‌های گل به طرف صحنه هجوم آوردند، از بین نوازندگان رهام از بالا با یک پرش بین طرفدارانش پرید. گلی هم لابلای آن‌ها وول می خورد، ولی من سرگرم انداختن اسکناسهای پس‌اندازم در صندوق کمکهای مردمی به بچه‌های بی‌سرپرست بودم، برای جلب‌توجه رهام که می‌دانستم به این کارها ارج می‌دهد. این اولین کار خیری بود که نه برای رضای خدا، نه برای دلسوزی و نه برای ارضای روحم بود، بلکه خودنمایی نابخردانه‌ای بود که مرد مسؤول صندوق را هم به شگفتی واداشت و گفت: «خانوم! اول فکر کرده‌ین که بعد پشیمون نشین؟!»

نیشخند تمسخرآمیزی به او زدم و گفتم: «پس‌انداز یک سالمه که باید صرف خرجهای بیهوده می‌شد.»

وقتی به طرف رهام و طرفدارانش برگشتم و دیدم که متوجه من است، نفس راحتی کشیدم ولی نمی‌دانم چرا اشک، چشمانم را پر کرد. از محبوبیتی که او در بین مردم داشت، یا از توجهی که امروز به من نشان داد یا از خجالت و شرمساری این خودنمایی بی‌موردم؟ هر چه بود نتوانستم جلو ریزش آن‌ها را بگیرم! آخر معنی ریزش این اشکها چه

بود که اینچنین جاری شده بودند و نگاه‌های متعجب رهام را به خود جلب کرده بودند؟!

به طرف در خروجی رفتم. گلی شتابان خودش را به من رساند و گفت: «پری! پری! استاد ماشین نیاورده، همهٔ شاگرداش می‌خواستن اونو به خونه‌ش برسونن ولی استاد گفت که با ما می‌آد!»

با بی‌تفاوتی گفتم: «خب بیاد.» و در دلم گفتم: «قدمش به روی چشم.»

با عصبانیت گفت: «ای کاش با ماشین بابا اومده بودیم! با این پیکان قراضه آبرومون میره!»

از افکار گلی که حول مسائل مسخره می‌چرخید، خنده‌ام گرفت و گفتم: «آبرویی که با پیکان قراضه بریزه می‌خوام زودتر بریزه و تموم بشه!»

من رفتم ماشین را آوردم جلو در که رهام مجبور نباشد مسیر طولانی را تا ماشین طی کند. ربع ساعتی انتظار کشیدم که او از میان جمع به طرف ماشین ما آمد. پیاده شدم و در جلو را برایش باز کردم و نگاه پیروزمندانهٔ پرافتخاری هم به جمع مشتاقان انداختم و پشت فرمان نشستم! همینکه حرکت کردم، رهام نگاهی به ماشین انداخت و گفت: «دختر آقای ابوالفتح‌خان بهادری پشت ماشین پیکان مدل پایین می‌شینه!»

گلی پشت گردن مرا نیشگون گرفت، از آینهٔ ماشین به او نگاه کردم، با حرکت لبهایش گفت: «دیدی گفتم کاش ماشین بابا رو آورده بودیم.» نگاهی به رهام انداختم و گفتم:

«دوست ندارم بیشتر از مردم متوسط امکانات داشته باشم، می‌ترسم اگه غرق در راحتی‌ها و خوشی‌ها باشم، خدا رو فراموش کنم!»

خندید و گفت: «آدم نیکوکاری مثل شما در هیچ موقعیتی خدا رو فراموش نمی‌کنه!»

مثل بچه‌ها پرسیدم: «یعنی می‌گین سوار ماشین آخرین مدل بشم؟»

نگاهی به من انداخت و گفت: «در صورتی که تفاوت ریالی بین دو ماشین رو به نیازمندان بدین، نه!»

پشت چراغ قرمز نگاهی به او انداختم، لبخندی زد و از جیب کتش یک نوار کاست بیرون آورد و گفت: «زندگی بدون موسیقی لطفی نداره!»

نوار را از او گرفتم و داخل ضبط‌صوت ماشین گذاشتم. اجرای قطعه‌ای از بتهوون بود که فقط خودش اعصاب شنیدنش را داشت. من و گلی دلمان می‌خواست ورودی گوشهایمان را با پنبه ببندیم. بقیهٔ راه را، از تجریش تا خیابان دربند، او کاملاً رفته بود در عالم موسیقی و فقط جسمش روی صندلی ماشین بود.

با اکراه به خانه برگشتم. دیگر خانهٔ دو هزار متری پدرم برای من تنگ شده بود و دلم می‌خواست در آپارتمان کوچک و محقر رهام شبانه‌روز بدون اینکه رنگ آفتاب و مهتاب را ببینم سر کنم.

شب وقتی همه دور پدرم جمع شده بودیم و طبق معمول از هر دری سخن می‌گفتیم، من به پدرم گفتم: «اگه این خونه

رو بفروشیم با پولش می‌تونیم ده تا آپارتمان بخریم و بدیم افراد بی‌خونهٔ بدبخت!»

پدرم با لحن تمسخرآمیزی گفت: «افراد بی‌خونهٔ بدبخت یه ارزن غیرت قرض بگیرن و تن لش خودشونو بدن به کار تا اونها هم خونه‌دار بشن! از خوردن و خوابیدن که کسی به جایی نمی‌رسه!»

با اعتراض گفتم: «بعضی‌ها استعداد پولدار شدن رو ندارن، هر چقدر هم جون بکنن! اونهایی که توانایی دارن باید به بقیه که ناتوانن کمک کنن!»

پدرم با حرص گفت: «با بحث کردن نمیشه مخ تو رو سرجاش آورد!»

علی برادرم -که از زن دوم پدرم است- گفت: «نابرده رنج گنج میسّر نمی‌شود، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد!»

چشم‌غرّه‌ای به علی رفتم و گفتم: «خوب شد تو یه بیت شعر یاد گرفتی که همه جا به کارش ببری!»

گلی هم وارد بحث شد و خطاب به من گفت: «یعنی تو میگی این کفاش سرکوچه که از صبح تا شب روی صندلیش میشینه با بابا که از صبح کلهٔ سحر تا آخر شب با هزار تا کارگر سر و کله می‌زنه و خون دل می‌خوره فرقی نداره؟ بابا سختی بکشه و پول جمع کنه، بده این تنبلها بخورن؟ هر کسی آزاده به اندازهٔ راحتی خودش کار کنه! بابا اینجوری دوست داره زندگی کنه، اصغرآقا باغبون هم اونجوری!»

وقتی دیدم عقاید هیچ کس با حرف‌های من عوض

نمی‌شود، دنبالهٔ بحث را رها کردم. پدرم گفت: «تو هیچ وقت دنبال علت نمی‌گردی، همیشه معلول فکر تو رو به خودش مشغول می‌کنه. تو فقط دلت برای نیازمندان می‌سوزه، در حالی که هیچ‌وقت فکر نکردی ببینی چرا اون‌ها نیازمند شدن. در واقع تو از دنیا مو رو می‌بینی و من پیچش مو.»

بیان من آنقدر قوی نبود که به پدرم بگویم تا شما قدرتمندها وجود نداشته باشید ضعیفی پا نمی‌گیرد. اگر هم می‌گفتم پدرم را عصبانی می‌کردم.

□ □ □

دنیا بی‌توجه به آرزوهای دل انسانها برقرار بود و زمان آن را پیش می‌برد. سرانجام امتحان دانشگاه از راه رسید و من طبق معمول بدون تلاش و بدون مطالعه، سر جلسهٔ امتحان رفتم و بعد از یک ماه رتبه‌ای کسب کردم که هنوز خجالت می‌کشم آن را به کسی بگویم. پدرم ورقهٔ مرا به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: «افتضاحه! بهتره از خیرش بگذری!»

با لحن طنزآمیزی گفتم: «دنیا رو چه دیدی! یه وقت دیدی کامپیوتر اشتباه کرد و اسم منو تو روزنامه نوشتن!»

فقط چهارده رشته تحصیلی می‌شد انتخاب کرد. من هم همه را زده بودم، مترجمی زبان‌های مختلف. پدرم وقتی آن‌ها را بررسی کرد، با لحن مسخره‌آمیزی گفت: «زبان

روسی دیگه به چه دردت می‌خوره؟ مگه پدربزرگت روس بوده؟»

قیافهٔ دور از تمدن پدربزرگ در ذهنم جان گرفت. لبخندی زدم، پایم را روی پای دیگرم انداختم، ادای فرشته را درآوردم و پرسیدم: «مامایی چطوره؟»

بلافاصله گفت: «نه!»

با اعتراض گفتم: «می‌تونم توی یه کوره‌ده به اسم دکتر زنان مطب بزنم و با پارو پول جمع کنم.»

پدر با طعنه گفت: «اگه همهٔ پول‌های مملکت رو بدن به تو یه ساعته تمومش می‌کنی و همه‌شو میدی مردم مفت‌خور! فقط یه رشتهٔ آبرومند انتخاب می‌کنی، اون‌هم فقط یکی از دانشگاه‌های تهران!»

آه شکست‌خورده‌ای کشیدم و گفتم: «اگه مدرک مترجمی داشته باشم، میشم یه مترجم مشهور. یه کتاب رمان ترجمه کرده‌م هر جا که ببرم اول می‌پرسن کجا لیسانس گرفتی؟»

پدرم گفت: «بگو انگلیس!»

«اگه مدرک خواستن چی؟»

«اونوقت یه فکری به حال خودت می‌کنی!»

فرم انتخاب رشته‌ام را پست کردم و بابک را با خودم بردم تا با خیال راحت بتوانم ترجمه‌هایم را به ناشران زیادی نشان بدهم. به ترتیب تمام انتشاراتی‌های اطراف دانشگاه تهران را یکی بعد از دیگری سر زدم، تا اینکه در بیستمین انتشارات مرد جوانی که به نظر نمی‌آمد ناشر باشد، کار مرا

قبول کرد و ترجمه‌های من و اصل کتاب را از من گرفت تا بعد از بررسی جوابش را تلفنی به من بگوید. یک هفته که گذشت دیدم خبری از ناشر نشد، حوصله‌ام سر رفت و خودم تلفن کردم. او گفت: «کار شما رو خوندم، بد نبود!»

از جملهٔ «بد نبود» بسیار بدم می‌آمد، زیرا آدم را در بلاتکلیفی می‌گذارد و معلوم نمی‌شود کار بالاخره خوب است یا بد! این حرف را که به او گفتم خنده‌اش گرفت و گفت: «بد نبود یعنی چندان خوب نبود. البته با یه ویرایش خوب، میشه اونو چاپ کرد!»

وقتی این حرف را شنیدم از خوشحالی دلم می‌خواست جیغ بزنم ولی وقتی که گفت باید همه را از اول روی ورق‌های کلاسور پاکنویس کنم حالم گرفته شد. پر شکنجه‌ترین کار در دنیا همین پاکنویس کردن بود و من آنقدر از این کار متنفر بودم که همیشه نمرهٔ دفترهایم در دبیرستان پایین بود. دو هفته شبها تا نیمه‌های شب نشستم و ترجمه‌ها را از اول پاکنویس کردم و دوباره به ناشر دادم. انتظار کشنده را کشیدم تا اینکه کتاب از مرحلهٔ حروفچینی گذشت و من باید متن را غلط گیری می‌کردم. برای این کار احتیاج به یک نفر داشتم که متن اصلی را برای من با صدای بلند بخواند تا من بتوانم با متن حروف‌چینی شده تطبیق بدهم. یکی دو صفحه را گلی و یک دو صفحه را هم علی برایم خواند. هر دو خیلی زود حوصله‌شان از این کار سر رفت. چون حروفچین یک خط در میان جمله‌ها را جا انداخته بود، مجبور شدم یکبار متن اصلی را خودم با صدای

بلند بخوانم و روی نوار کاست ضبط کنم، بعد به کمک صدای ضبط‌شدهٔ خودم متن را تصحیح کنم. بعد از این کار سخت انگار دردسرها تازه شروع شده بود. ناشر عقیده داشت که باید روی جلد تصویر داشته باشد. او می‌گفت در مملکت ما به کتاب مثل پارچه نگاه می‌کنند، کتابی که خوش‌نقش و نگارتر باشد بیشتر فروش می‌رود. شما که به متن واردتر هستید باید طرح پشت جلد را ارائه بدهید تا یک نقاش زبردست آن را بکشد چون متأسفانه من در این کار ذوق چندانی ندارم. این دیگر سخت‌ترین کار در زندگی‌ام بود. هر طرحی را که به نقاش می‌دادم او نمی‌پذیرفت. بناچار پیش حروفچین رفتم و از او کمک خواستم. او خندید و گفت: «من که به موضوع توجه نمی‌کنم، کلمه‌ها رو می‌بینم و دکمه‌های تایپ رو فشار میدم.»

نقاش پرکار هم وقت خواندن کتاب را نداشت. به هر حال به هر بدبختی که بود رضایت نقاش و پسند ناشر را به هم گره زدم. با این حال هنوز خیلی از دردسرها باقی مانده بود. باز ناشر عقیده داشت که باید اسم کتاب را هم عوض کنیم و مطابق با اشتهای خفتهٔ خریداران ایرانی نامی انتخاب کنیم. اسم اصلی کتاب بود «درددل‌های یک زن» و ناشر می‌خواست آن را به «بانوی خوشبخت» که یک دنیا از اصل آن دور می‌افتاد تغییر دهد. هر چه با او بحث کردم به خرجش نرفت که نرفت. عاقبت مغلوب شدم و اعتراض نکردم. وقتی به خانه آمدم دوباره پشت میز تحریرم نشستم

و مثل یک مترجم ماهر و کارآزموده ترجمهٔ کتاب دیگری را شروع کردم. این کتاب همان تعبیر خواب از نظر روانشناسی بود که رهام آن را به من هدیه داده بود و من چهرهٔ باوقار و نگاه پرجذبه‌اش را روی همهٔ ورق‌های کتاب می‌دیدم و با دلگرمی و پشتکار نوظهوری به کارم ادامه می‌دادم.

□ □ □

روزی که نتایج کنکور اعلام شد، پنج‌شنبه بود. فرشته گفته بود که اگر می‌خواهم روزنامه به من برسد باید قبل از طلوع آفتاب درِ باجهٔ روزنامه‌فروشی باشم و من مثل همیشه خواب مانده بودم. ساعت هفت صبح بود که پایم را از خانه بیرون گذاشتم. خانهٔ ما در قسمت جنوبی کوچه بود و در و پنجره‌هایمان به یک حیاط خلوت کوچک باز می‌شد. وقتی درِ حیاط را باز کردم، پایم به جسم سنگینی برخورد کرد. نگاهم را پیش پایم انداختم و دیدم یک سبد پلاستیکی کهنه که زن‌ها برای خرید به دستشان می‌گیرند، جلو در خانه است. فکر کردم مال رهگذری است که زیر درخت نارون جلو خانهٔ ما دارد استراحت می‌کند. هر کجا را نگاه کردم کسی را ندیدم. سبد را وارسی کردم. اول یک ورق کاغذ توجه مرا جلب کرد، آن را برداشتم و خواندم. با خط بچگانه‌ای نوشته شده بود: «هشتمین حاملگی من دوقلو از آب درآمد. اگر دو بچه را به خانه ببرم، شوهرم مرا از خانه

بیرون می‌اندازد و نُه بچه ویلان و بی‌مادر می‌شوند. ناچارم یکی از آن‌ها را به خانم نیکوکاری مثل شما بدهم. اگر از او نگهداری کنی من دعا می‌کنم که به همهٔ آروزهایت برسی و اگر بچهٔ مرا بفرستی پرورشگاه نفرینت می‌کنم که روز خوش نبینی و ناکام و دل پرآرزو از دنیا بری!» از خواندن این نوشته اول خنده‌ام گرفت و دریافتم که مادر ناشناس هر که هست مرا کاملاً می‌شناسد. بدون اینکه بچه را نگاه کنم، سبد را برداشتم و به خانه بردم و اصلاً یادم رفت که کجا باید می‌رفتم و چه کار مهمی داشتم! همینکه وارد اتاقم شدم، صدای جیغ بچه در فضای خانه پیچید و همه از این صدای جدید و نوظهور از خواب پریدند و دسته‌جمعی به اتاق من هجوم آوردند. پدرم نعره کشید: «چه خبره؟»

و من در حالی که چای شیرین را با قاشق به حلق بچه می‌ریختم، کاغذ را به او دادم تا خودش از جریان باخبر شود. وقتی پدر نوشته‌ها را سریع خواند، مثل حیوان خشمگینی به طرف کوچه اشاره کرد و گفت: «زود برو بذارش سر جاش احمق!»

پدرم هیچ‌وقت با ما بچه‌ها این‌طور بی‌ادبانه حرف نمی‌زد و برای اولین بار بود که به من توهین کرد. مات و مبهوت به او خیره شده بودم و بچه هم همچنان جیغ می‌زد. پدرم بچه را از دست من گرفت، او را در سبد گذاشت و سبد را به دست من داد و با همان فریاد خشمگینش گفت: «زود، تند، سریع بذارش سرجاش! تو از کجا می‌دونی که این کار نقشه نباشه! کارمون به جایی رسیده که باید بچهٔ سرراهی رو

بزرگ کنیم؟ خودمون بچه کم داریم این قوز بالا قوز دیگه از کجا سبز شد؟»

بچه را سر جایش گذاشتم. به خانه آمدم و پشت پنجره ایستادم. همهٔ بچه‌ها هم به تبعیت از من پشت پنجره ایستادند. پدر دستور داد: «پری! صبحانهٔ من حاضره؟ باید برم سرکار، دیرم شده.»

من هم کمی عصبانی شدم و گفتم: «می‌دونی که از اینجا جنب نمی‌خورم! بچهٔ بی‌زبون الآن هلاک میشه.»

فریاد زد: «حالا که تو اونجا وایسادی اون هلاک نمی‌شه؟ آخه برای چی همه‌تون جمع شدین پشت پنجره؟»

«برای اینکه کس دیگه‌ای جز مادرش اونو برنداره!»

پدر در حین عصبانیت به قهقهه خندید و گفت: «تو از کجا مادرش رو می‌شناسی؟»

«نمی‌شناسم، ولی هر کس که اونو برداشت جلوشو می‌گیرم تا ثابت نکنه مادرشه، نمی‌ذارم بچه رو با خودش ببره!»

پدر سرش را به علامت تأسف به چپ و راست تکان داد و گفت: «واقعاً که پاک خل شدی! تو چه مدرکی برای قبول اثبات اونها داری! از کجا مادرشو می‌شناسی؟»

گلی در حالی که می‌رفت برای پدر صبحانه آماده کند گفت: «خُل بوده! تازگی نداره!»

بی‌اهمیت به حرف‌های آن‌ها بدون اینکه مژه بزنم به کوچه و به بچه چشم دوختم. چند کارگر ساختمان بی‌توجه به جیغ‌های بچه از کنارش گذشتند. بعد یک دختر چادری

کنار سبد آمد، نامهٔ روی سبد را برداشت، آن را خوانـد و نگاهی به نمای ساختمان انداخت، لبـخندی زد و کـاغذ را سرجایش گذاشت و رفت. وقتی دیدم بچه از شـدت جـیغ دارد هلاک می‌شود بی‌اجازهٔ پدرم به طرف در رفتم، سبد را برداشتم و به اتاقم آمدم. قبل از اینکه پدرم دهان به اعتراض باز کند، گفتم: «اگه مادرش اینجا بـود طـاقت نـمی‌آورد و می‌اومد بچه‌شو ورمی‌داشت! اگرم اینجا بوده هـمون دفـعهٔ اول که دید من بچه رو به خونه آوردم خیالش راحت شده و رفته!»

بقیهٔ چای شیرین را به حلق بچه ریختم، بعد قنداق او را باز کـردم. وقـتی پـاهایش آزاد و خـنک شـدند، بـلافاصله خواب رفت. بچه‌ها را از اتاق بیرون بردم و در را بـه روی دخترک نوزاد بستم. سفید و خوشگل بود و ضعیف‌الجثه. انگـار کـه بـچهٔ خـودم بـاشد، بـه دلم نشست. پـدر وقـتی می‌خواست سرکارش برود، انگشت اشاره‌اش را بـه حـالت تهدید و تشر بالا برد و گفت: «تا غروب آفتاب اگه مادرشو پـیدا کـردی کـه تـحویلش مـیدی وگـرنه مـی‌بری تـحویل شیرخوارگاهش میدی، فهمیدی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. پدر که پـایش را از خانه بیرون گذاشت، به سوپرمارکت محله‌مان رفتم و لوازم ضروری بچه را از شیرخشک گرفته تا شیشهٔ شیر و پوشک بچه خریدم و به خانه برگشتم. هنوز لباس‌های نوزادی بابک را نگه داشته بودم. چمدان را از زیرزمین به اتاقم آوردم که لباس‌های بچه را عوض کنم. در همین حال تلفن زنگ زد،

بابک بلافاصله گوشی را برداشت و در جواب کسی که پشت خط بود گفت: «مامانم داره لباس‌های دختر کوچولوشو عوض می‌کنه، بعداً زنگ بزنین!»

گوشی را محکم به روی تلفن کوبید و فوری کنار بچه آمد تا جیغ و ویغ دخترک را تماشا کند. دوباره تلفن زنگ زد. بابک با عصبانیت گوشی را برداشت و بدون سلام و احوالپرسی گفت: «چقدر زنگ می‌زنی گفتم که مامانم داره لباس دختر کوچولوشو عوض می‌کنه.»

وقتی تلفن برای سومین بار زنگ زد، خودم گوشی را برداشتم. فرشته بود. با خندهٔ بلندی پرسید: «جریان این دختر کوچولو چیه؟ نکنه بچه مچه‌ای تحویل دادی و ما بی‌خبریم؟»

در حالی که عجله داشتم، گفتم: «چرند نگو دخترا»

این لحن حرف زدن رهام که آخر هر جمله‌اش کلمهٔ دختر را می‌گفت به من هم سرایت کرده بود. جریان بچهٔ سرراهی را مختصر به فرشته بازگو کردم و او گفت: «نکنه باباجونت دسته گل به آب داده؟»

با عصبانیت گفتم: «بابا داره از شدت اعتراض خودشو خفه می‌کنه!»

با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «بابات زرنگه! داره فیلم بازی می‌کنه که شماها از قضیهٔ هرزه‌بازیهاش چیزی نفهمین! تو هم که خُلی زود باور می‌کنی. همین امروز و فردا منتظر مامان‌جون بچه هم باشین.»

گرچه می‌دانستم این حرفها را از روی حرص و حسادت

می‌زند، ولی با شنیدن این حرفها از بچه و از پدرم متنفر شدم. مثل همیشه گفتم: «فرشته، دست بردار!»

خندید و گفت: «با این حساب فرصت نکردی بری روزنامه بخری ولی من خریدم.»

پاک یادم رفته بود که روزنامه را برای چی باید می‌خریدم. بی‌اراده گفتم: «خب که چی؟»

«که اسم تو رو بخونم، مترجمی زبان روسی قبول شدی!»

باور نکردم، گفتم: «داری سر به سرم میذاری، مسخره‌م می‌کنی، صبر کن امسال خوب درس بخونم و بهت نشون بدم که یه من ماست چند کیلو کره داره!»

با خونسردی گفت: «باور کن! دانشگاه تهران هم قبول شدی!»

از شدت خوشحالی ساکت بودم، فرشته گفت: «چرا جیغ نمی‌زنی و گوشی رو ول نمی‌کنی که پایکوبی کنی؟»

آه تأسف‌انگیزی کشیدم و گفتم: «مطمئنم بابا اجازه نمیده که برم، اون میگه رشته‌های آبرومند فقط پزشکی و مهندسی‌یه!»

«به اون چه مربوطه؟ اون بره دسته گل به آب بده! چیکارش به این کارها؟»

صدای جیغ بچه اوج گرفت. گوشی را گذاشتم و به طرف او رفتم. بابک هر چه لباس در چمدان بود به تن بچه پوشانده بود و لباس آخری را داشت از راه حلقه‌آستین به سر او می‌کشید که اگر دیر رسیده بودم دخترک خفه شده بود.

□ □ □

روزی که کلاس موسیقی داشتم، هیچ کس حاضر نشد بچه را نگه دارد، انگار با این کار قصد داشتند مرا تنبیه کنند. مجبور شدم او را با خود ببرم. بابک هم از سر حسادت همراه من شد، از وقتی که این بچه پیدا شده بود، او بیشتر خودش را به دامن من می‌چسباند و با بهانه‌های جورواجور می‌خواست ثابت کند که من فقط به او تعلق دارم. رهام از گلی دربارهٔ دختر بادآوردهٔ ما شنیده بود. آن روز حواسم یا به بابک بود یا به گریهٔ بچه و اصلاً نتوانستم پشت پیانو بنشینم ولی به هر ترتیب که بود ظرفهای رهام را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم. در این فاصله رهام با بچه سرگرم بود و مرتب با بابک حرف می‌زد تا حوصله‌اش سر نرود. وقتی کارم تمام شد، پرسید: «اسمشو چی گذاشتی؟»

خندیدم و گفتم: «بابا روز اول بهش گفت قوزبالاقوز، از اون روز به همین اسم صداش می‌کنیم!»

به قهقهه خندید و گفت: «اسمشو بذار هدیه.»

مثل زنهای سربه‌راهی که در برابر دستور شوهرهایشان می‌گویند «هر چی شما بگین» به او گفتم: «چشم! هر چی شما بگین. هدیهٔ خدادادی!»

نگاهی به بچه انداخت و گفت: «ان‌شاءالله پدرتون اسمشو تو شناسنامه‌ش می‌نویسه و میشه هدیهٔ بهادری!»

نیشخندی زدم و گفتم: «بابا هر روز ابراهیم رو می‌فرسته

تو بیمارستانها و زایشگاه‌های تهران و آمار زنهایی که در این ماه دوقلو به دنیا آورده‌ن رو می‌گیره تا مادر بچه رو پیدا کنه، خوشبختانه هنوز موفق نشده. ما بچه‌ها هم دعا می‌کنیم که موفق نشه!»

آن روز فقط با رهام حرف زدم، از ترجمه‌هایم، از دانشگاه قبول شدن و انصراف دادنم، از اخلاق‌های خوب پدرم و از بقیهٔ دنیا و زندگی با او صبحت کردم و به خانه برگشتم.

یک ماه گذشت و من دیگر نتوانستم با وجود هدیه و بابک به کلاس موسیقی بروم ولی هر بار توسط ابراهیم برای رهام غذا می‌فرستادم. وقتی که احساس می‌کردم او گرسنه است و حوصلهٔ درست کردن غذا را ندارد، لقمه غذا در گلویم گیر می‌کرد و پایین نمی‌رفت.

گرچه با بزرگ کردن بابک در بچه‌داری تجربه داشتم ولی هدیه غیر از بابک بود. او نوزاد لاغر و نحیفی بود و کم‌اشتها. باید آنقدر مراقبش می‌بودم تا مریض نشود. این بود که همهٔ وقت مرا گرفته بود و بقیهٔ کارهای خانه روی هم انبار شده بود. وقتی مادربزرگم وضع آشفتهٔ مرا دید، با هزار تعبیر و تحلیل به من ثابت کرد که استخدام یک مستخدم همانقدر ثواب دارد و کار نیکویی است که کمک کردن به هزاران فقیر و تنگدست. او از من قول گرفت که در این باره هیچ اعتراضی نکنم. از طرفی من هم چون نمی‌توانستم بتنهایی به همهٔ کارهای زندگی برسم، به یک مستخدم خوب و لایق رضایت دادم.

روز بعد مادربزرگم با یک زن مسن به دیدنم آمد و گفت: «ایشون مشتی‌قمره! می‌تونه تو نگهداری هدیه به تو کمک کنه! واسه دخترش شش تا بچه بزرگ کرده و با تجربه‌س!»

نگاهی به مشتی‌قمر انداختم و گفتم: «دیشب خوابشو دیدم. خواب دیدم که یه لباس زیبا و فاخر به تن دارم و کفشی پام نیست. از شما خواستم که یه کفش به من بدین، شما هم از توی چمدونهای تو زیرزمین یه کفش قراضه و زهوار دررفته بهم دادین که با لباسم اصلاً جور درنمی‌اومد، تو کتاب تعبیر خواب، کفش به مشتی‌قمر تعبیر شده!»

قمر لبهای چروکیده‌اش را روی هم فشرد و گفت: «دست شوما درد نکنه، حالا دیگه ما قراضه و زهوار دررفته شدیم! هنوزم به صد تا شما جوونهای روغن‌نباتی سریم!»

قمر از آن روز شد مستخدم شبانه‌روزی ما که با آمدنش کار من چند برابر شد، چون یک روز به جای آب، آب‌قند هدیه را داخل اتوبخار ریخت و لباس‌ها را پر از لک شیرینی کرد و کار من از اول شروع شد. یک روز آنقدر به هدیه شیر داد که از پرخوری دل‌درد گرفت و روز بعد از گرسنگی جیغ زد. بچهٔ بی‌زبان را می‌خواست از نوزادی عادت به دستشویی رفتن بدهد و پاهای لاغر او را روی لگن می‌گذاشت و تا کارش را نمی‌کرد حاضر نبود او را از روی لگن بردارد. از این بدتر با جاروبرقی بلد نبود جارو کند، ماشین لباسشویی را نجس می‌پنداشت و یک روز کامل کارش شستن لباس با دست بود. ظرفها را داخل تشت آب،

کف آشپزخانه می‌شست. همهٔ بچه‌ها به جان من غر می‌زدند که چرا او را اخراج نمی‌کنم و من دلم برای او که مسؤول زندگی دخترش بود و مخارج هشت نفر به عهده‌اش بود می‌سوخت و او را تحمّل می‌کردم.

مدت یک ماه بود که رهام را ندیده بودم. به بهانهٔ جشن تولد پدرم، مهمانی بزرگی بر پا کردم تا بتوانم رهام را دعوت کنم. بچه‌ها از خوشحالی هر کدام کاری را به عهده گرفتند. گلی گفت: «دعوت کردن مهمونها با من!»

علی فریاد زد: «خسته نشی، کار سختی‌یه! شستن میوه و چیدن شیرینی تو ظرف هم کار من!»

نازنین خواهر کوچکم گفت: «گردگیری و چیدن بشقابها با من!»

و من آشپزی را به عهده گرفتم تا بتوانم میز شیک و تزیین‌شده‌ای با ده دوازده نوع غذا برای جلب توجه رهام بچینم.

ما بچه‌ها همیشه برای پدرمان به طور خصوصی جشن تولد می‌گرفتیم و به او هدیه می‌دادیم. این اولین بار بود که برایش مهمانی به پا می‌کردیم. تا به خود آمدم دیدم گلی شصت نفر مهمان دعوت کرده است و اول از همه به رهام زنگ زده بود که عضو اصلی مهمانی بود. به همهٔ مهمانان گفته بود که سر ساعت معینی با هم جلو کوچه قرار بگذارند و بعد دسته‌جمعی وارد شوند تا به قول خودش یک «سورپریز» حسابی برای پدرم باشد. آن روز هر کسی سرکار خودش بود. به قمر گفتم: «مشتی‌قمر، دستشویی‌ها رو

شستی؟»

هدیه را به بغلش فشرد و گفت: «غلط بکنم که دیگه این کار رو بکنم، منو بفرستی قبرستون بهتر از اینه که حموم و دستشویی‌ها رو بشورم. اوندفعه برق می‌خواست خشکم کنه!»

«خب شلنگ آب رو مستقیم گرفته بودی روی پریز برق!»

هر کار که به قمر می‌دادیم امتناع می‌کرد. هدیه را بغل گرفته بود و کف آشپزخانه چمباتمه زده بود و مثل رادیو بی‌وقفه حرف می‌زد. اگر هم به حرفهایش بی‌توجه بودم و عکس‌العمل نشان نمی‌دادم، می‌گفت: «گوشِت با منه؟» و من باید می‌گفتم: «بله با شماس.» آنوقت می‌پرسید: «چی گفتم؟» و باید هر چه را که گفته بود برایش تکرار می‌کردم. البته حرفهایش را حفظ بودم چون از روزی که آمده بود بیشتر از ده مرتبه قصهٔ زندگی‌اش را برای تک تک ما تعریف کرده بود که «دخترم سه ساله بود و پسرم رو حامله بودم که شوهرم رفت زیر ماشین و مُرد. بدون اینکه خونبهای اونو بگیرم با کلفتی زندگی کردم. به اندازهٔ موهای سرم یخ حوض رو شکستم و ظرف و لباس شستم و ...»

علی از فاصلهٔ دور فریاد زد: «تقصیر از موهای پرپشت خودته که زیاد کار کردی!»

جنگ لفظی بین علی و مشتی‌قمر درگرفت که با هزار زحمت آن را فرو نشاندیم. او دوباره صحبتش را از سر گرفت: «پسرم شونزده ساله بود که با دوستهاش رفت شمال و

تو دریا خفه شد. هنوز میگم بچه‌مو کشتن! حالا من موندم و یه دختر و شش تا نوه‌م ...»

تا ساعت نه شب که پدرم به خانه آمد، ما همهٔ کارها را انجام دادیم و او متوجه هیچ‌چیز نشد. همینکه پیژامه‌اش را پوشید، من صدای ترمز دهها ماشین و بسته شدن درهای آن‌ها را شنیدم. از پنجرهٔ آشپزخانه نگاهی به کوچه انداختم. همهٔ مهمانان پشت در جمع شده بودند که با یک حملهٔ ناگهانی هجوم بیاورند. قبل از اینکه دستشان را روی زنگ بگذارند، آهنگ قدیمی «تولدت مبارک» را همصدا خواندند. در میان آن‌ها به دنبال رهام می‌گشتم که همیشه یک سر و گردن از اطرافیانش بلندتر بود و خیلی راحت می‌شد میان انبوه جمعیت او را پیدا کرد، ولی هر چه جست‌وجو کردم او را ندیدم. آهی از سر ناامیدی کشیدم. گلی گفت: «تو کمتر مهمونیهایی شرکت می‌کنه، به گمونم نیاد.»

با یأس و واخوردگی روی صندلی آشپزخانه نشستم. پدر با شنیدن سر و صداها به آشپزخانه آمد و از من پرسید: «چه خبره؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم!»

«همسایه‌ها جشن دارن؟»

«بازم نمی‌دونم، خیلی مشتاقین تشریف ببرین تو کوچه و سروگوشی آب بدین.»

صدا نزدیک شد. انگار همه در حیاط خلوت ایستاده بودند. پدرم کنجکاو شد و در را باز کرد. حیاط مملو از

دوست و آشنا و فامیل بود. سیل جمعیت اطراف پدر را گرفتند و در حالی که دسته‌های گل و هدیه‌هایشان را بالای سرشان تکان می‌دادند، آواز می‌خواندند. همینکه موهای مشکی و مجعد رهام را دیدم ذوق‌زده و مشتاق به طرف در دویدم که صدای قمر را شنیدم. آرام روی زمین نشست و گفت: «یه لیوان آب به من بده!»

بدون اینکه به او نگاه کنم، فنجانی را زیر شیرآب گرفتم و به طرف او رفتم، اما هر چه صدایش کردم کوچکترین تکانی به خود نداد. تمام بدنش خیس عرق بود. نگاهی به چهرهٔ رنگ‌پریده و بی‌حرکت قمر انداختم، لیوان را جلو دهانش گذاشتم، ولی او انگار که از صد و بیست سال پیش به خواب رفته بود. با دستپاچگی آب را روی صورتش ریختم، باز کوچکترین پرش ماهیچه‌ای نداشت. او را کف آشپزخانه خواباندم و با دو دستم قفسهٔ سینه‌اش را تلمبه‌وار چند تکان محکم دادم و هر چه در کلاس آموزش کمکهای اولیه از قبیل تنفس مصنوعی، شوک قلبی و غیره آموخته بودم به کار بستم، ولی فایده‌ای نداشت که نداشت. بی‌اختیار به طرف در ورودی دویدم. مقابل جمعیت ایستادم و گفتم: «قمر ... مشتی‌قمر ... باباجون! قمر ...»

سر و صدا و همهمه آنقدر زیاد بود که کسی متوجه فریادهای هراسناک من نمی‌شد. از شدت جیغ و تقلا صورتم کبود و دهانم خشک و تارهای صوتی‌ام در حال پاره شدن بود. همسایه‌ها هم جذب آن شور و شوق شده بودند و جمعیت حالا آنقدر سرسام‌آور بود که اگر یک قدم

جلو می‌رفتم من هم مثل پدر لابلای آن‌ها گیر می‌کردم. گاهی پیش قمر برمی‌گشتم و قمر- قمر می‌گفتم و گاهی به طرف جمعیت می‌رفتم و مشتی‌قمر- مشتی‌قمر می‌گفتم. عاقبت رهام را دیدم که دور از جمعیت ایستاده بود و دستهایش را دور سینه‌اش حلقه کرده بود. به جمعیت و به در نگاه نمی‌کرد. قلبم از حضور او شاد شد ولی یاد قمر که افتادم همهٔ این شادی یکجا از بین رفت. در حالی که از شدت ناچاری قدم می‌زدم، چشمم به میکروفون استریو افتاد، آن را برداشتم و مثل ناظم مدرسه‌ها با خشم گفتم: «یه لحظه ساکت باشین! خواهش می‌کنم ساکت باشین!» مردی که احساس خوش‌صدایی می‌کرد به طرف من آمد میکروفون را از دستم گرفت و بی‌توجه به چهرهٔ خشمگین من شروع کرد به خواندن. آنچنان سخت احساس خوانندگی به او دست داده بود که اگر جسد قمر را هم جلویش می‌گذاشتند او را نمی‌دید. همسر آن مرد گونهٔ مرا نیشگون گرفت و گفت: «نمی‌دونستم تو اینقدر شیطون‌بلایی!»

معطل نکردم. دست او را گرفتم و مثل بچه‌ای که به تنبیه‌گاه می‌برندش، او را به طرف آشپزخانه بردم و قمر را به او نشان دادم. مثل دکتر متخصص نبض قمر را گرفت و حرفی نزد. با حرص دوباره به طرف در رفتم. به محض اینکه در آستانهٔ در قرار گرفتم، چشم رهام به من افتاد، بلافاصله دستم را به علامت «بیا» بالا بردم ولی او خیال کرد دارم سلام می‌کنم، دستش را بالا برد و لبخندی زد. به هر زحمتی بود خودم را به او رساندم، دستش را گرفتم و به

طرف درکشاندم. چون صدا به صدا نمی‌رسید نمی‌توانستم برای او توضیح بدهم. روی چهارچوب درِ آشپزخانه ایستادم و با چشمان اشک‌آلود به او نگاهی انداختم. لبخندی زد و به دستهایمان که به هم قفل شده بود چشم دوخت و من تازه متوجه شدم که دست او در دست من است. دست کسی که آرزو می‌کردم تا ابد در دستم بماند. بلافاصله دستم را کنار کشیدم و به طرف قمر اشاره کردم. او که اصل ماجرا را دریافت شرمسار سرش را پایین انداخت و کنار قمر روی زمین زانو زد. نبض او را گرفت. بعد از من چراغ قوه خواست. چراغ‌قوه را از روی یخچال برداشتم و به او دادم. با دست پلک‌های قمر را باز کرد و نور چراغ‌قوه را روی مردمک چشمهایش تاباند اما مردمک چشم او هیچ رفلکسی را انجام نداد. استاد دست و پای قمر را به طرف قبله کشید و زیر لب گفت: «اشهد ان لااله‌الاالله، اشهد ان محمداً رسول الله، اشهد ان علیّاً ولی‌الله.»

در این هنگام گریه من به شیون تبدیل شد و در میان گریه گفتم: «نه! قمر خانوم! جواب دختر و نوه‌هاتو چی بدم؟ تو هنوز آرزوی عروسی نوهٔ بزرگت رو داشتی ...»

استاد داشت برای قمر زیرلب دعا می‌خواند و گاهی هم از زیر چشم نگاهی به من می‌انداخت. صدای آواز جمعیت به سالن منتقل شده بود و بچه‌ها همه دور جسد قمر حلقه زده بودند و پشت سر هم از من سؤال می‌کردند.

«حالش بده؟»

«غش کرده؟»

«از بس کار کرده خسته شده و خوابش برده؟»
«نه! از بس خورده شیکمش باد کرده، ببین چقدر چاقه!»
«پری خانوم! عجب مادربزرگ گامبویی دارین شما! تازه بی‌ادبم هست که اینجا خوابیده!»
از صدای آن بچه‌ها مغز سرم سوت کشید. با فریاد ناگهانی و غیرمنتظره‌ای گفتم: «اون مُرده، مُرده، فهمیدین؟ برین به مامان و باباهاتون بگین که نوحه بخونن نه آواز!»
بچه‌ها دسته‌جمعی به طرف سالن رفتند و تنها کسانی بودند که توانستند سر و صدای جمعیت را خاموش کنند. من چادرنمازی روی قمر کشیدم. استاد به عنوان تسلای دل نگاهی به من انداخت و گفت: «این اتفاق باید می‌افتاد، به طور حتم اون چربی و قند خونش بالا بوده و رژیم هم نمی‌گرفته.»
سرم را به تأیید حرفش تکان دادم و گفتم: «کارِ زیادی هم نمی‌کرد، فقط ظرف می‌شست!»
به کابینت آشپزخانه تکیه داد و با لحن پرتمنایی به من گفت: «گریه نکنین!»
نگاه اشک‌آلودی به او انداختم و گفتم: «اگه زنده بود الآن می‌خوند، سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد / خبر مرگ عمو هم ز خراسان برسد.»
لبخند تلخی زد و گفت: «مهم نیست! مهمونها تا شام نخورن تشریف نمی‌برن، تلفن کجاس که من یه آمبولانس خبر کنم؟»
آن شب به بی‌مزه‌ترین و بدترین وضع ممکن گذشت و

همهٔ نقشه‌های من و برنامه‌ریزی دقیقی که برای پذیرایی از رهام کرده بودم، بر باد رفت.

وقتی جسد به سردخانهٔ بیمارستان منتقل شد، مهمانان به طرف غذاها هجوم آوردند و همه کمک کردند، میز شام را چیدند و تا غذا نخوردند، نرفتند.

پدرم قمر را بیمه نکرده بود و با این که خرج و مخارج کفن و دفن و مراسم عزاداری را به دختر قمر پرداخت، بعد از شب هفت، دامادش مدعی گرفتن دیهٔ قمر شد. مرد بیکاری که تا حالا از زحمت‌کشی مادرزنش زندگی را گذرانده بود و می‌خواست با گرفتن دیهٔ او چند سال دیگر را هم بگذارند. پدرم وقتی با داماد قمر روبرو شد، با کمال خونسردی گفت: «من پول مفت به کسی نمیدم، برو هر غلطی می‌خوای بکن!»

گلی هم که از نظر اخلاقی نمونهٔ بارزی از پدرم بود، گفت: «اون دکتری که شب اینجا حضور داشت و تشخیص داد که قمر سکته کرده حاضره بیاد تو دادگاه شهادت بده، مگه ما قمر رو کشتیم که باید دیه‌شو بپردازیم.»

داماد قمر با وقاحت تمام گفت: «من که نمیگم شما اونو کشتین، من میگم بایست بیمه‌ش می‌کردین که از این به بعد حقوقشو بگیریم.»

پدرم گفت: «همین یه هفته‌ای که اینجا خورد و خوابید، واسه ما کار کرده؟»

سرش را به علامت زورگویی تکان داد و گفت: «خب دیگه! قانونه که کارگر رو باید بیمه کرد.»

خلاصه با آمدن و رفتنهای پی‌درپی و بی‌موقع آن خانواده و پادرمیانی این و آن، پدرم به عنوان صدقهٔ سر بچه‌هایش پول چشمگیری به دامادش پرداخت و از شدت عصبانیت به ما بچه‌ها گفت: «از این به بعد ورود هرگونه مستخدم به این خونه ممنوعه! مستخدم برای خونهٔ ما شگون نداره! اگه تقسیم کار باشه، پری هم خسته نمیشه و هر کسی وظیفهٔ کاری خودشو می‌دونه!»

بر طبق تقسیم کار پدر، من مسؤول آشپزی، گلی مسؤول شستن ظرفها، نازنین مسؤول مرتب کردن خانه و علی هم مسؤول جارو شد. این برنامه فقط دو روز در خانه اجرا شد و از روز سوم بچه‌ها، بخصوص گلی، حوصلهٔ انجام کارهایشان را نداشتند و با التماس و خواهش از من می‌خواستند که «همین یک‌بار» کار آن‌ها را انجام بدهم و نتیجهٔ همین یک بار این شد که یواش یواش دوباره کارها به من محول شد و بعد از مدتی دوباره همان آش بود و همان کاسه. با این تفاوت که پدر فکر می‌کرد حالا که بچه‌ها کمک من هستند و من کمتر خسته می‌شوم، هر وقت دلش خواست می‌تواند مهمان به خانه بیاورد.

□ □ □

درست مدت چهل و دو روز و چهار ساعت بود که دیگر به کلاس موسیقی نرفته بودم و در این مدت فقط یک بار رهام را دیده بودم. همان شبی که برای پدرم مهمانی برپا

کرده بودیم. اگر این دلتنگی بیچاره کننده می‌گذاشت، تصمیم گرفته بودم به سراغ او نروم تا به سراغم بیاید. به او تلفن نکنم تا به من تلفن کند. باید اراده‌ام را بر او حاکم می‌کردم. دیگر خسته شده بودم. از موسیقی، از امید بیجا، از انتظار بیهوده، از اجرای نقش‌های مصنوعی و ناخواسته‌ای که فکر می‌کردم بیشتر مورد توجه او قرار می‌گیرم، از محبتهای فراوانی که در قبال او به کار می‌بردم، از دنیا، از زندگی خسته شده بودم. به گلی گفتم: «اگه منو می‌خواست تو این مدت یه احوالی از من می‌پرسید، حتی یه تلفن هم نکرده!»

گلی با حرص گفت: «این محاله که اون زنگ بزنه! تو با دید مثبت اونو واسه خودت قهرمان خوبیها جلوه دادی و عیبهاشو نمی‌بینی! آخه کی حاضره با یه همچه مردی زندگی کنه! کدوم زن چشم دیدن اینو داره که شوهرش بین یه مشت دختر خوشگل هنرجو و پرسنل خوشگل بیمارستان وول بخوره؟»

خوب می‌دانستم که گلی این حرفها را برای ایجاد نفرت در دل من می‌زند. من رهام را بهتر از خودم می‌شناختم، او کسی نبود که با هر دختری خوش و بش کند. با من هم همینطور. اگر بحث علمی و فلسفی را با او پیش می‌کشیدم، موفق می‌شدم او را به حرف بیاورم. در غیر این صورت یک سلام و یک خداحافظی بین ما رد و بدل می‌شد. از چند هنرجوی دیگر هم که در این باره پرسیدم آن‌ها گفتند که با همهٔ ما خشک و رسمی برخورد می‌کند. بعضی‌ها او را

مغرور و خودپسند، بعضی‌ها خجول و آرام و بعضی‌ها آب زیرکاه و حیله‌گر می‌دانستند. اگر معلم خوبی نبود، برای ثبت‌نام در کلاسش سر و دست نمی‌شکستند. به گلی گفتم: «اینطور که میگی نیست، آدم که یه قلب بیشتر نداره و نمی‌تونه چند نفر رو با هم دوست داشته باشه، فقط یه نفر می‌تونه آدمو شیفته کنه!»

با طعنهٔ تمسخرآمیزی گفت: «و برای قلب استاد هم اون یه نفر تویی!»

آه رضایتبخشی کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم! در این باره گیج و سردرگمم! قلبم حرف نگاهاشو قبول داره ولی رفتارش چیز دیگه‌ای رو میگه!»

گلی ضربه‌ای به پشت دست من زد و گفت: «هذیون میگی دختر خُل؟! دیگه با چه زبونی بهت ثابت کنه؟ هر دفعه که باهاش کلاس دارم بهش میگم باز برای پری خواستگار اومده تا بلکه با این حرف به خود بیاد و عکس‌العملی بروز بده، ولی اون سرشو پایین میندازه و میگه: الهی خوشبخت بشه.»

آه پرغیظی کشیدم و گفتم: «بعدازظهرهای شنبه که با اون کلاش داشتم قلبم الکی تاپ تاپ می‌کنه، اگه تو هدیه رو نگه می‌داشتی من می‌تونستم برم کلاس موسیقی!»

خندید و گفت: «دلت واسه‌ش تنگ شده؟ من هر هفته نمی‌تونم هدیه رو نگه دارم ولی گهگاهی اگه خواستی بهش سر بزنی باشه مواظب بچه‌ها هستم! از این گذشته اگه تا آخر عمرت هم بری کلاس موسیقی محاله که حرف

دلخوش‌کننده از اون بشنوی.»

از خوشحالی گونهٔ سرخ و سفید گلی را بوسیدم و گفتم: «ولی گلی؟»

با بی‌حالی گفت: «دیگه چیه؟»

گفتم: «با چه بهانه‌ای برم؟»

خندید و گفت: «مگه نمی‌خواستی کتابتو بهش بدی؟ این بهترین بهانه‌س!»

کتابی را که ترجمه کرده بودم، یک هفته‌ای بود که به بازار آمده بود و من به همهٔ دوستان و فامیل آن را هدیه داده بودم، به جز رهام. روز شنبه یک قابلمهٔ غذا برداشتم و به خانهٔ او رفتم. می‌دانستم که وقت کلاس مرا هنوز پُر نکرده است. آنقدر دلتنگش شده بودم که تصمیم داشتم وقتی به او می‌رسم سفره دلم را پیش رویش باز کنم؛ ولی وقتی او را دیدم، هر چه که آمادهٔ اقرار کرده بودم از ذهنم پرید و فقط نگاهش کردم و او از روی من چشم برنداشت. قابلمه را از دستم گرفت و گفت: «امروز واقعاً گرسنه بودم.»

دلم برایش سوخت و پرسیدم: «امروز یا هر روز؟»

به چشمانم خیره شد و آرام گفت: «اگه بگم هر روز اونوقت تو می‌خوای هر روز زحمت بکشی و برای من غذا بیاری!»

با طعنهٔ حرص‌آلودی گفتم: «و شما از ملاقات هر روز من حالتون به هم می‌خوره.»

قابلمه را با خشم روی میز گذاشت و گفت: «چرا اینجوری فکر می‌کنی دختر؟!»

آه اندوهباری کشیدم و گفتم: «بدیهیات احتیاج به اثبات ندارن!»

به من خیره شد و حرفی نزد. معنی نگاهش را می‌دانستم. حرفم را با این نگاهش رد کرد. معنی همهٔ نگاه‌های او را می‌دانستم، نگاه‌های دوستانه و بامحبّتش را، نگاه‌های بازجویانه و پرسشگرانه‌اش را، نگاه‌های تهدیدآمیزش را، نگاه‌های ایهام‌آمیزش را، زهرچشم‌هایی که گاهی مرا به خنده وامی‌داشت، نگاه‌هایی که حین احوالپرسی به من می‌گفت: دلم برایت تنگ شده بود، نگاه‌هایی که می‌گفت: از دیدنت خوشحالم، نگاه‌های تشکرآمیزش را وقتی که خانه‌اش را نظافت می‌کردم و نگاه‌هایی که موقع خداحافظی می‌گفت: به امید دیدار. آه خدای من! چرا نمی‌خواستم این نگاه‌ها را باور کنم؟ چرا به ارتباط روحی ـ عاطفی شگرفی که بین ما وجود داشت مشکوک بودم؟

کتابم را به او دادم و گفتم: «بالاخره موفق شدم که قدم تو راه ترجمه بذارم!»

کتاب را نگاه کرد و اسم مرا که بزرگتر از اسم نویسنده نوشته شده بود، زیرلب خواند، بعد صفحهٔ اول را که برای او نوشته بودم با صدای بلند خواند «تقدیم به استاد بزرگوارم رهام اقبال. از اینکه در این راه مشوق و رهنمای من بودید به اندازهٔ هفت آسمان از شما متشکرم» لبخندی به هفت آسمان زد و گفت: «پشتکار خودت بود! آفرین!»

با ذوق گفتم: «دومین کتاب هم آمادهٔ چاپه! همون کتاب تعبیرخوابی که شما به من دادین، ناشر بسختی قبولش کرد،

گفت که اینجور کتابها خرافاته و مردم امروزه دیگه اونها رو نمی‌خرن!»

خندید و گفت: «هر کاری دردسر داره، این کار بیشترین دردسر رو داره! با وجود این، پشتکار تو هر مشکلی رو حل می‌کنه.»

به آشپزخانه رفتم تا برایش بشقاب بیاورم، دیدم آشپزخانه مثل سابق به هم ریخته است و همهٔ ظرفهای کمد به ظرفشویی منتقل شده بود. بشقابی را بزحمت شستم و برایش بردم. دوباره به آشپزخانه برگشتم. تا رهام ناهارش را با حوصله خورد همهٔ ظرفها را شستم، آن‌ها را خشک کردم و در کمدها جا دادم. بعد شیشهٔ وایتکس را روی کمدها و کف آشپزخانه خالی کردم تا همه‌جا را بشویم. بوی وایتکس مرا به سرفه انداخت و رهام با شتاب خودش را به آشپزخانه رساند. وقتی دید سرفهٔ من ناشی از بوی وایتکس است، از داخل جعبهٔ دارو یک ماسک برداشت و به من داد و گفت: «وایتکس مستقیم وارد مغز و ریه میشه، هم سرطان‌زاست و هم سلولهای مغزی رو از بین می‌بره و آدم رو خنگ می‌کنه!»

خندیدم و گفتم: «من خنگ مادرزادی‌ام! الآن تموم میشه. ماسک لازم نیست.»

نگاهی به دستکش‌های کف‌آلود و اسکاچی که در دست من بود، انداخت و فهمید که از زور تنبلی نمی‌خواهم ماسک را روی بینی‌ام بگذارم. کنار من آمد، ماسک را روی بینی و دهانم گذاشت و کش آن را پشت سرم

انداخت، با این کار روسری حریرم که هنگام کار و رانندگی
به سرم می‌بستم باز شد و کف آشپزخانه افتاد. بدون اینکه به
موهایم نگاهی بیندازد، خم شد و روسری مرا از روی زمین
برداشت و آن را زیر شیر شست و روی دستهٔ صندلی
آویزانش کرد. دلم می‌خواست دستهای مهربانش را ببوسم.
اشک رضایت در چشمانم جمع شد. نگاهی به چشمان
اشک‌آلود من انداخت و گفت: «وایتکس خیلی تنده،
چشمهاتون پر از اشک شده.»

سرم را پایین انداختم و به شستن کف آشپزخانه مشغول
شدم. لحظه‌ای مردد ایستاد و بعد یک ماسک هم روی بینی
خودش گذاشت و شلنگ آب را از دست من گرفت. چقدر
آرزو داشتم که برای همیشه کنیز او باشم و از صبح تا شب
در خدمت او و فرمانبر او.

بعد از اینکه کار آشپزخانه تمام شد، به طرف هال رفتم و
روی مبل نشستم تا خستگی درکنم. او هم با سینی چای آمد
و روبروی من نشست. چقدر انتظار می‌کشیدم که از من
بپرسد چرا تا حالا نیامده بودم و من دلیلش را می‌گفتم، ولی
او بندرت از کسی سؤالی می‌پرسید و اگر هم می‌پرسید فقط
جواب می‌خواست نه دلیل! هیچ‌وقت آدم را بازجویی
نمی‌کرد. اگر به طور مداوم هم تمرین‌های پیانو را انجام
نمی‌دادیم، نمی‌پرسید چرا؛ دستور نمی‌داد که حتماً انجام
بدهیم. وقتی شاگردها به روش او اعتراض می‌کردند،
می‌گفت مگر شما بچه‌اید و نمی‌فهمید که باید تمرین‌ها را
انجام داد؟ یا می‌گفت دلیل هر کاری به خودتان مربوط

است نه به من.

دنبال راهی بودم که سر صحبت را با او باز کنم. باید پیشدستی می‌کردم، باید به هر راهی بود مرز سخت و محکمی را که بین ما وجود داشت می‌شکستم. دلم می‌خواست در یک جلمهٔ ساده همهٔ علاقه‌ای را که به او داشتم، ابراز کنم. البته می‌توانستم این کار را بکنم چون در حضور او، در مقایسه با او غروری نداشتم که شکسته شود؛ دردی داشتم که به دست او درمان می‌شد. انسان برای درمان دردش دست به هر کاری می‌زند ولی من از این ابا داشتم که اگر دست رد به سینه‌ام بزند و مرا برای همیشه از خود براند، آنوقت به جای غرورم همهٔ وجودم می‌شکست، طوری می‌شکست که دیگر جای هیچ ترمیمی برایم باقی نمی‌ماند. چشمانم از این سرخوردگی پر از اشک شد و سرم را پایین انداختم. مثل مرغ پرکنده دلم می‌خواست به زمین و هوا بپرم. به خود گفتم: «محاله که اون متوجه آشفتگی درون من نشه! محاله که معنی نگاه‌های پرتمنا و محبت‌های منو نفهمه! محاله که نفهمه چرا تا حالا غایب بودم و چرا حالا حاضر شدم!»

رهام از جا بلند شد و گفت: «می‌خوای درس موسیقی بگیری؟»

خودم را به بی‌حالی زدم و گفتم: «امروز حس موسیقی ندارم!»

به این اصطلاح من خندید و گفت: «هرطور میل داری!»

ساکت شدم تا بلکه سکوت آزاردهنده او را به حرف

وابدارد ولی از این هراس داشتم که وقتی نه کاری دارم و نه می‌خواهم درس موسیقی بگیرم، باید هر چه زودتر آنجا را ترک کنم. با خشم فروخورده‌ای رفتم سر اصل مطلب و از او پرسیدم: «استاد! چرا ازدواج نمی‌کنین که زندگیتون سر و سامون بگیره؟»

لبخند زیرکانه‌اش مرا شرمگین کرد و سرم را پایین انداختم. آرام جواب داد: «مقام زن بالاتر از اینه که آدم برای سروسامون زندگیش بخواد ازدواج کنه!»

از اینکه سطح شعور و درک او اینقدر بالا بود، به خود بالیدم و گفتم: «این حرف‌ها در حد یه فکره و کسی به اون عمل نمی‌کنه! همهٔ مردها زن رو اول واسه کلفتی و آشپزی می‌خوان، بعد واسه بچه‌دار شدن ...»

با تحکم گفت: «همهٔ مردها نه!»

با لکنت پرسیدم: «شما برای چی ... زن رو ...»

به تته‌پته افتادم و نتوانستم حرفم را تمام کنم. از دل و جرأت نداشتن خودم که بگذرم، هیبت و عظمت این مرد قوی‌اراده مرا چنان ضعیف و ناتوان می‌کرد که همان یک ذره جسارت و شهامتی هم که در وجودم سراغ داشتم خاموش می‌شد، بخصوص وقتی که ساکت بود و حرف نمی‌زد و لبخندی روی لبهایش نبود جذبه‌اش کارسازتر می‌شد. سرش را به خواندن کتاب ترجمهٔ من گرم کرد، به این معنی که دیگر هیچ حرفی نباید به وسط بیاید. از این رفتار او که به نظرم توهین‌آمیز آمد و از طفره رفتن پی‌درپی‌اش آنقدر عصبی شدم که نزدیک بود از کوره در

بروم و با فریاد بگویم «آخه چرا نمی‌خوای بفهمی که من چه وضعی دارم؟ چرا نمی‌خوای بفهمی که من درماندهٔ عشق تو هستم؟ چرا داری منو شکنجه میدی و یک کلمهٔ ناقابل حرف نمی‌زنی؟ ...» از دست خودم لجم گرفت و به خود گفتم «چرا نشستی و داری برای یک کلمهٔ محبت‌آمیزی که از دهان او در نمی‌آد گدایی می‌کنی؟ اینقدر بدبخت و بیچاره شده‌ای که چاره‌ای جز گدایی نداری؟» با این فکر از خودم خجالت کشیدم. با یک خداحافظی زیرلبی آنجا را ترک کردم و پله‌ها را با شتاب قهرآلودی پایین رفتم. وسط پله‌ها یادم آمد که کیفم را جا گذاشته‌ام. برای اینکه دیگر جای هیچ بهانه‌ای در دلم برای بازگشت دوباره به سوی او باقی نماند، برگشتم و دیدم رهام دارد کیفم را برایم می‌آورد. خیال کردم او هم دوست ندارد که من دوباره برگردم. خونم از این رفتارش به جوش آمد. بدون تشکر، بدون اینکه او را نگاه کنم، با خشم کیفم را به حالت قاپیدن از دستش گرفتم و با همان شتابزدگی پله‌ها را پایین آمدم و پشت فرمان نشستم. سرعت ماشینم مثل فشار خونم بالا بود و وقتی می‌خواستم وارد خیابان اصلی بشوم، آنچنان محکم خوردم به یک موتورسیکلت که فکر کردم موتورسوار را جابجا کشته‌ام. آنقدر در فکر شکست مهلک خودم بودم که از آن تصادف وحشتزده نشدم. با خونسردی پیاده شدم. مردم دور مصدوم جمع شدند. هرکس به نوبهٔ خود متلکی بابتِ کار وحشیانهٔ من بارم کرد. وقتی چشمم به زخمی افتاد، بی‌مهابا دستش را گرفتم و روی صندلی عقب

ماشینم سوارش کردم. او محمد، شاگرد رهام بود که بعد از من کلاس داشت. موتورش را مرد ناشناسی به خانهٔ رهام برد و من با ماشین دنبال سرش رفتم ولی سر کوچه ایستادم تا خیالم از تحویل موتور به رهام راحت شود. محمد با ناله گفت: «برین تو کوچه تا به استاد خبر بدیم!»

با بیزاری نوظهوری گفتم: «باید زودتر شما رو برسونم به نزدیکترین بیمارستان!»

او را به بیمارستان تجریش رساندم. خوشبختانه جراحت‌هایش سطحی بودند، فقط یکی از پاهایش شکسته بود. بلافاصله اول به پدرم تلفن کردم بعد به خانوادهٔ محمد. پدرم زودتر از خانوادهٔ محمد در بیمارستان حاضر شد. خودم را برای هرگونه برخوردی آماده کرده بودم. حتی گونه‌هایم را برای چندین سیلی آبدار صیقل داده بودم. پدرم با هراس گفت: «تو برو خونه! اگه خونواده‌اش از راه برسن ممکنه رفتار بدی با تو داشته باشن!»

چقدر پدرم مواظب خرد نشدن شخصیت ما بچه‌ها جلو مردم بود! اگر می‌دانست من در حضور رهام شخصیتم را چگونه زیر پا له می‌کنم، اینقدر تلاش نمی‌کرد تا من ضربهٔ شخصیتی نخورم! دلم برایش سوخت، دهان باز کردم تا از او معذرت‌خواهی کنم که دیدم خانوادهٔ محمد سر رسیدند. آن‌ها را در کنسرت رهام دیده بودم و شناختم. با کمال تعجب دیدم نه تنها با من و پدرم با احترام رفتار کردند بلکه از من هم تشکر کردند که پسرشان را به بیمارستان رسانده بودم. خواهر محمد بیوهٔ زیبایی بود که پسر ده‌ساله‌اش را هم

با خود آورده بود، با لوندی و عشوهٔ خاصی از من پرسید:
«به استاد خبر دادین؟»

باید به او هم تلفن می‌کردم، زیرا وقتی هنرجوهایش چند دقیقه دیر می‌کردند، دلواپس می‌شد، بخصوص که موتور شکستهٔ محمد را هم تحویل گرفته بود و از حال خودش بی‌خبر بود. ولی من قاطعانه تصمیم گرفته بودم که آنقدر صبر کنم و حوصله به خرج بدهم و دندان روی جگر بگذارم تا او یک قدم به طرف من جلو بیاید آنوقت من هزار قدم که هیچ همهٔ راه را تا رسیدن به او می‌پیمودم، ولی از این به بعد دیگر به خود اجازه نمی‌دادم که بیشتر از این خودم را بی‌ارزش و خرد کنم.

پدر محمد از تلفن عمومی به رهام خبر تصادف را داد منتها نگفت که من باعث تصادف بودم. اگر می‌گفت او درمی‌یافت که به چه جنونی دچار شده‌ام. تا وقتی که محمد را به اتاق عمل بردند و او را برگرداندند، همهٔ ما دور هم نشسته بودیم و از هر دری سخن می‌گفتیم جز شکستن پای محمد؛ و غصهٔ هر دردی را می‌خوردیم جز درد محمد. هیچ‌کس حاضر نبود آنجا را ترک کند، بخصوص پدر من که نمی‌دانم چرا هر چه زن بیوهٔ زیبا روی دنیا بود سر راه او قرار می‌گرفت. آن هم بیوهٔ سی و پنج‌ساله‌ای که صدای دلنوازی داشت و با حرف‌های فیلسوفانه‌اش دل پدر مرا برده بود، آنقدر که او اصلاً مرا بابت این تصادف بازخواست نکرد و من رضایت و خرسندی را در چشمان او می‌خواندم.

از آن روز به بعد کار من و پدرم این شده بود که هر بعدازظهر به ملاقات محمد برویم. من می‌خواستم مهر محمد را به جای رهام در قلبم فرو کنم و پدر می‌خواست برای چهارمین بار بخت خود را در ازدواج بیازماید و وجود پسر پیش از قباله‌ای را که قرار بود مهدکودک خانهٔ ما را تکمیل کند به فال نیک گرفت که این‌بار ازدواجش پایدار بماند.

□ □ □

بعد از یک هفته، محمد از بیمارستان مرخص شد و از آن به بعد، من و پدر برای احوالپرسی به خانهٔ آن‌ها می‌رفتیم. در یکی از این احوالپرسی‌ها برحسب اتفاق رهام هم از راه رسید. من خیلی سعی کردم که نگاهم به نگاه او برنخورد، اما وقتی محمد جریان تصادف را با لحن طنزآمیزی برای او بازگو می‌کرد نتوانستم بار نگاه او را تحمل کنم، سرم را بالا گرفتم و با اشعهٔ نگاهم به او گفتم: «این مرغ وحشی ز بامی که برخاست مشکل نشیند» اگر به جای محمد یک فرد غریبه بود، من نمی‌توانستم اینطور جزِ جگر رهام را بشنوم. آدمهای مغرور را که احساساتشان را اینگونه سرکوب می‌کنند باید به این روش پوزه‌شان را به خاک مالید تا درس عبرتی برای آن‌ها بشود که دل دختر امیدواری را به این وضع نابهنجار نشکنند و نامش را از صحنهٔ روزگار پاک نکنند. حتی وقتی صحبت به موسیقی

کشیده شد، من گفتم: «از موسیقی متنفر شدم، از اولش هم متنفر بودم!»

محمد هم حرف مرا تأیید کرد و گفت: «موسیقی برای کسانی که شیفته‌ش هستند جالبه، نه برای یه آدم معمولی مثل من و تو!»

اگرچه این بحث و گفتگو بین من و محمد بود ولی من آنقدر بلند حرف زدم تا صدایم به گوش رهام برسد و مطمئن بودم که به گوشش رسید ولی خودش را به نشنیدن زد. از نگاه تأسف‌انگیزش که به گوشهٔ قالی دوخته شده بود، این را فهمیدم. آن روز دیگر طاقت نشستن و نگاه نکردن به رهام را نیاوردم. از جا بلند شدم و به خانه برگشتم ولی پدرم مثل همیشه تا ساعت دوازده شب آنجا ماند و با منیره خانم، خواهر محمد، گل گفتند و گل شنیدند.

هر شب تا نیمه‌های شب پای صحبت خانوادگی محمد می‌نشستم تا بلکه بتوانم کمی به او دلبسته شوم، اما هر چه بیشتر زحمت می‌کشیدم و هر چه بیشتر به قلبم فشار می‌آوردم ناموفق‌تر بودم. چقدر دشوار است که آدم بخواهد با عشق تصنعی معشوق واقعی‌اش را فراموش کند. آن هم اگر آدم برای نخستین بار دل به کسی ببندد، تا عمر دارد قلبش گرفتار خواهد ماند. برعکسِ من، پدرم خیلی زود عاشق شد و زودتر از عاشق شدنش تصمیم خودش را گرفت و از منیره خواستگاری کرد. او در جواب پدرم گفته بود: «کدوم زن می‌تونه به شما جواب منفی بده که من دومیش باشم؟» و بلافاصله دست پدر مرا گرفته بود و به

نزدیکترین دفترخانهٔ ازدواج برده بود.

یکی از بعدازظهرهای دلگیر آبان‌ماه بود که پدرم با زن جدید و پسر پیش از قباله‌اش به خانه آمد، او را به ما معرفی کرد و گفت: «زمین بی‌خورشید نمیشه و بچه بی‌مادر و مرد هم بی‌زن! منیره‌خانوم مادر جدید شما.»

این زن‌بابا هم با همان اشتیاقی که بقیهٔ زن‌باباهایمان در شروع زندگی داشتند، زندگی را آغاز کرد. ما بچه‌ها که فکر می‌کردیم او هم بزودی به راهی می‌رود که زنهای سابق پدرمان رفته بودند، هیچ اعتراضی به وجود او در خانه نکردیم. از طرفی هم نمی‌خواستیم این حق را از پدرمان بگیریم که همدم و یار و یاوری داشته باشد. همینکه لبخند رضایت را روی لبهای پدر می‌دیدیم یک دنیا برای ما خوشحالی بود. پدر به چنین زنی احتیاج داشت، زنی که هم زیبا باشد و هم تحصیلکرده و کاردان. با اینکه دبیر ادبیات بود، در مدت کوتاهی توانست به زندگی گستردهٔ ما سر و سامان بدهد. آنقدر از روی برنامه‌ریزی دقیق و منظم کار می‌کرد که وقت اضافه هم برای تماشای تلویزیون و تفریح و گردش می‌آورد. از این گذشته با ما بچه‌ها درددل می‌کرد و پای صحبت ما می‌نشست. گاهی ترجمه‌های مرا ویراستاری می‌کرد. اول بسم‌الله یک مستخدم جوان و با انرژی استخدام کرد و یک برنامهٔ کاری برای او نوشت و با او چنان رفتار می‌کرد که همهٔ کارها بخوبی انجام می‌شد. زندگی ما دوباره رونق تازه‌ای گرفت. مهمانی‌های خانوادگی ما از سر گرفته شد. ما مادردار شدیم، آن هم مادر مهربان و

کاردانی که به وضع تک تک بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. حتی گلی سرکش را سر درس نشانده بود و آنقدر او را نصیحت کرده بود که او به دلخواه خودش دیگر دست از تلفن‌بازی برداشته بود. محمد هم حالا به عنوان برادرزن پدرم می‌توانست هر روز به دیدن ما بیاید و بیشتر از همیشه با من خوش و بش کند.

□ □ □

علاوه بر کتاب تعبیر خواب یک رمان دیگر را هم به همان انتشارات برده بودم. وقتی ناشر زنگ زد تا دربارهٔ کتاب جدیدم با من صحبت کند، گفتم: «برام مهم نیست که شما چه تصمیمی می‌گیرین، حتی می‌تونین اسم خودتونو به جای مترجم بنویسین! من نه وقت دارم نه حوصله!»

اگر به طرف موسیقی رفتم به خاطر رهام بود، اگر به طرف ترجمه رفتم به خاطر رهام بود، اگر زنده ماندم به خاطر رهام بود و اگر و اگر ... حالا که کار به اینجا کشیده شد، دیگر موسیقی و شهرت و زنده ماندن برایم مهم نبود و از هیچکدام لذّتی نمی‌بردم. لذّت من در تشویق او بود، شهرت را می‌خواستم که پیش او مشهور باشم. پیانو را می‌خواستم که برای او بزنم، آشپزی را دوست داشتم که برای او غذا بپزم. حالا که دیگر اویی وجود نداشت، این کارها به چه درد من می‌خوردند که خودم را اسیر آن‌ها کرده بودم! حتی از هدیه هم که شیرین و دلنشین شده بود، دیگر

خوشم نمی‌آمد و نگهداری او را به مستخدم منیره سپرده بودم. منیره عاشق هدیه شده بود و آنقدر او را در حضور پدرم ناز و نوازش می‌کرد که پدرم هم به او علاقه‌مند شده بود، بخصوص که به روی او لبخند می‌زد و با صدای‌های نامفهوم برایش آواز می‌خواند. حالا که پدرم دست از پیدا کردن مادر واقعی هدیه برداشته بود، من یک روز بر حسب اتفاق او را دیدم. درست در کوچهٔ موازی کوچهٔ خودمان. او بغل گوشمان بود و پدر من گرد جهان می‌گشت. آن روز رفته بودم که از سوپرمارکت محله‌مان روغن بخرم که دیدم زنی در صف نانوایی ایستاده و هدیه را بغل گرفته است. شتابزده و هراسان به طرفش رفتم و با خشم بچه را از بغلش گرفتم و گفتم: «هدیهٔ من؟!»

زن بچه را به طرف خودش کشید و گفت: «اشتباه می‌کنی! این هدیه نیست!»

خوب که نگاهش کردم دیدم موهای ژولیده و کثیفی دارد. پیراهن دست‌دوز کهنه‌ای تنش است و پستانکش را با شدت هر چه تمامتر می‌مکد. من به هدیه پستانک نداده بودم تا شکل لب و دهان زیبایش تغییر نکند. با همهٔ این تفاوتها خیال کردم که او هدیه است. نگاه مظلومش، چشمان سیاه پرمژه‌اش، ابروهای پیوندی‌اش، همه و همه‌اش مال هدیه بود. زن لبخندی زد و با لهجهٔ شیرازی‌اش گفت: «این دختروی تو نیست! این خواهروی اونه! جفت اونه! همون که برات نوشته بودم!»

با وحشت پرسیدم: «تو این محل زندگی می‌کنین؟»

خندهٔ تلخی سر داد و گفت: «نه! توی اون خونه نظافتچی هستم!»

با دست به طرف خانه‌ای که گفته بود اشاره کردم و پرسیدم: «توی اون خونه‌هه!»

گفت: «هابله!»

نزدیک نیم ساعت با این زن، یعنی مادر واقعی هدیه، صحبت کردم. او از بدبختی‌هایش گفت، از شوهر بیکارش، از هشت بچهٔ قد و نیم قدش! از خرج و مخارج سرسام‌آور تهران، از کارهای سختی که باید هر روز، بچه به بغل، انجام دهد و از اینکه اگر پول داشت، می‌توانست به ولایت خود برگردد. من هم از هدیهٔ او برایش حرف زدم و گفتم که خیالش راحت باشد و من مثل بچهٔ خودم از او مواظبت می‌کنم. گفتم که همهٔ اهل خانواده او را دوست دارند. از سرسختی پدرم برای پیدا کردن مادر واقعی هدیه برایش گفتم و از او خواستم که با بچه‌اش در این محل ظاهر نشود چون ممکن است پدرم هم او را ببیند، همانطور که من او را دیدم. وقتی می‌خواستم از او خداحافظی کنم، دستبندی را که تنها یادگار مادرم بود از دستم بیرون آوردم، آن را به او دادم و گفتم: «در مقابل هدیهٔ باارزشی که شما به من دادین این زیاد ارزش نداره!»

در حالی که از خوشحالی می‌خواست پرواز کند، از گرفتن آن امتناع هم می‌کرد، گفتم: «نگین‌هاش اصله! باهاش میشه یه خونهٔ کوچیک تو ولایت خودتون بخرین، من قول میدم که بیشتر از این کمکتون کنم، به شرط اینکه واقعاً به

ولایت خودتون برگردین!»

نشانی‌اش را گرفتم و از او پرسیدم: «دلت می‌خواد هدیه رو ببینی؟»

با بی‌میلی سرش را بالا برد و گفت: «نُچ ... مثل هدیه یکی دارم، هفت تا دیگه هم تو خونه دارم. ایشالاّ خیرشو ببینی، ایشالاّ یراست بری تو بهشت ...»

□ □ □

قهر من با رهام همچنان ادامه داشت. نه من سراغی از او می‌گرفتم و نه او از من. ولی گلی و محمد با پشتکاری قوی به کلاسهای موسیقی‌شان می‌رفتند. من خودم را در خانه حبس کرده بودم، حتی رنگ آفتاب و مهتاب را هم به خود نمی‌دیدم.

آخر پاییز بود و هوا بوی زمستان داشت. همهٔ اعضای خانواده به غیر از پدر، دور میز آشپزخانه جمع شده بودیم و برای همدیگر فال قهوه می‌گرفتیم و می‌خندیدیم. محمد هم بود. وقتی فرشته از راه رسید، دیگر جمعمان تکمیل شد. مثل همیشه زیبا و آراسته بود. از همان اولین نگاهی که به محمد دوخت دریافتم که باید فاتحهٔ محمد را برای خودم بخوانم. برای خودم که هنوز گرفتار چشمان سیاه رهام بودم و هیچ‌کس دیگر را نمی‌پذیرفتم. فرشته و محمد آنچنان با هم جفت و جور شده بودند که آدم فکر می‌کرد از اول خلقت با هم دوست بوده‌اند و خدا اصلاً آن‌ها را برای

همدیگر آفریده است. صحبت سینما و فیلم که به میان آمد، محمد از فرشته دعوت کرد که فردا با هم به تماشای فیلم جدیدی که روی پرده بود بروند. وقتی محمد به فرشته گفت: «خوشحالم که این افتخار آشنایی نصیب من شد.» گلی پای مرا نیشگون گرفت، سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت: «بیچاره محمد که خبر نداره این دختره فقط می‌خواد اونو دست بندازه و به ریشش بخنده!»

شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی بالا انداختم و گفتم: «تو از کجا می‌دونی؟ شاید ایندفعه واقعاً شخص مورد علاقه‌شو پیدا کرده باشه!»

گلی نگاهی به محمد انداخت و گفت: «حق همچه پسرهایی همینه که فرشته میذاره کف دستشون.»

دیگر تحمل نشستن در آن مجلس را نداشتم. آرام و بی‌صدا بدون اینکه به کسی چیزی بگویم آنجا را ترک کردم و پشت ماشینم نشستم. ساعت هفت بعدازظهر بود. کوچه‌های خلوت را پرگاز پیمودم تا با این تند راندن دق دلم را خالی کنم. رانندگی با سرعت زیاد، اعصابم را آرام می‌کرد. اشک از چشمانم بی‌دلیل فوران می‌زد و من نمی‌توانستم جلو ریزش آن‌ها را بگیرم. به خود گفتم: چرا بی‌دلیل؟ این سردرگمی بی‌انتهایی که من داشتم، این تنهایی خفقان‌آور، وقتی که دیگر کسی برایم نمانده بود، همهٔ خواستگارهای خوبم را به امید رهام از دست داده بودم، خود رهام را از دست داده بودم و حالا هم محمد را صاحب نشده از دست دادم. باید خون گریه می‌کردم در این سرزمین

ناکامیها!

تا به خود آمدم دیدم درِ خانهٔ رهام ایستاده‌ام. در میان اشک لبخند رضایتبخشی زدم. به جایی آمده بود که دلم مرا به آن سو کشانده بود. به هر سختی بود بغض گلویم را فرو خوردم و زنگ درِ خانهٔ او را فشار دادم. کسی جواب نداد و این به معنی شکست واقعی بود. اگر در باز نمی‌شد و من به او پناه نمی‌بردم دیوانه می‌شدم. در اوج ناامیدی درِ مجموعهٔ ساختمانی باز شد، به خیال اینکه رهام باشد، از ته دل خوشحال و دستپاچه شدم ولی او شخص دیگری بود که به من گفت: «آقای دکتر هنوز از مطب نیومدن!»

دو دستی به سرم کوبیدم. آنقدر گیج بودم که روزهای هفته را از یاد برده بودم. با همان سرعت جنون‌آمیز قبلی به طرف تجریش راندم و ماشین را زیر تابلوی پارکینگ ممنوع پارک کردم. با شتاب دلهره‌آمیزی وارد مطب او شدم.

خانم‌منشی داشت می‌رفت، از من پرسید: «وقت قبلی داشتین؟!»

جواب دادم: «نه! از دوستانشون هستم، کار دیگه‌ای باهاشون دارم.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و خطاب به دو مریض دیگر گفت: «اول شما تشریف ببرین بعد شما!»

من در این فکر بودم که چرا سر از آنجا درآورده‌ام که یکی از مریض‌ها با سر و صدا از اتاق او بیرون آمد و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد و گفت: «خدا ایشالاّ

بهش خیر بده، پول که از من نگرفت هیچ، پول دواهامو هم داد، خدا مثل این آدمها رو تو دنیا زیاد کنه!»

من روی صندلی به صورت مچاله نشسته بودم، وقتی دو مریض پیش او رفتند و برگشتند، اتاق انتظار خلوت شد و دلم به طور ناگهانی و غیرمنتظره‌ای فرو ریخت. به خود گفتم: «اومدم که چی بهش بگم؟ دست به دامانش بشم؟ به پاش بیفتم و خاک پاشو ببوسم که منو به کنیزی قبول کنه؟ اگه قبول نکرد چی؟ اگه مثل نخاله‌ای منو از خودش روند؟ اگه مسخره‌م کرد و به رفتارم خندید؟ ...» حالم از خودم به هم خورد، با خشم از جا بلند شدم که بروم، بروم به جایی که خود را سر به نیست کنم. آخر وجود من روی این دنیا به چه درد می‌خورَد در حالی که زندگی خود را نمی‌فهمم! ناگهان او را در آستانهٔ در دیدم، با فریاد تعجب‌آمیزی گفت: «پری‌خانوم؟!»

دستهایم را روی صورتم گذاشتم و هق‌هق گریه‌ام بی‌محابا بلند شد. سه ماه پاییز اصلاً او را ندیده بودم و حالا با دیدنش همهٔ عقدهٔ دلتنگی‌هایم باز شد و دوباره سر خط اول قرار گرفتم، با همان اشتیاق اولیه، با همان تب و تاب اولین دیدار قلبم لرزید و با همان علاقه‌مندیِ روزهای امیدواری احساس کردم اگر او نباشد من هیچم و کمتر از هیچ. به طرفم آمد و هراسناک پرسید: «اتفاقی افتاده؟!»

مگر گریه امان حرف زدن به من می‌داد تا نگرانی او را رفع کنم. سرم را به علامت نفی بالا بردم، دوباره با همان لحن پرسید: «کسی مریض شده؟»

باز سرم را به علامت نفی بالا بردم. به سینهٔ دیوار تکیه داده بودم و همهٔ تنم مثل بیدمجنون می‌لرزید. هر چه بیشتر گریه می‌کردم، کمتر می‌توانستم حرف بزنم. او هم از این گریهٔ من و از اینکه مثل جن یکهو ظاهر شده بودم، تنها حدسی که می‌زد این بود که کسی مُرده باشد، مثلاً پدرم، یا هدیه یا خواهر و برادری. آرام پرسید: «نمی‌خوای حرف بزنی؟»

وقتی مقاومت مرا دید، دستهای مرا از روی صورتم برداشت و آن‌ها را به سینه‌اش چسباند و هیکل مرا بفهمی نفهمی به خودش نزدیک کرد. به چشمانم خیره شد و از نگاهم آنچه را که نمی‌توانستم به زبان بیاورم، خواند. لبخندی زد و گفت: «که از موسیقی متنفر شدی!»

چشمانم را به هم فشردم تا باقیماندهٔ اشکهایم بیرون بریزند. کمی آرام گرفتم ولی لبهایم همچنان می‌لرزید، با لحن بغض‌آلودی گفتم: «هیچ‌وقت دیگه هم به موسیقی گوش نمی‌کنم!»

آرام و پرترنّم پرسید: «حتی به موسیقی قلب من؟»

تکان مشهودی خوردم، دستهایم را بشدت از دستهایش بیرون کشیدم و با فریاد غیظ‌آوری گفتم: «موسیقی قلب شما؟ که خیلی سرسخته؟ که منو به مرز جنون کشیده؟ که آهنگ نابودی منو نواخته؟»

بغض گلویم را فرو خوردم، صدایم را پایین آوردم و ادامه دادم: «همیشه مطمئن بودم شما هم احساس منو دارین!»

سرش را از شرمندگی پایین انداخت، با لحن غـمزده و حق به جانبی گـفت: «احساس مـن شـدیدتر از تـوئه، ولی چـطور مـی‌تونستم هـمچه جسـارتی بـه تـو بکـنم؟ چـطور می‌تونستم اینقدر بی‌وجدان باشم که خوشبختی تو رو ضایع کنم و موقعیت‌های یه زندگی خوب با یه شوهر جوان رو از تو بگیرم؟ با اینکه برای یافتن تو تمام دنیا رو گشته بودم، با اینکه همهٔ اون خصوصیات کمال یـافتهٔ انسـانی رو کـه مـن دنبالشون می‌گشتم در تو دیدم! با ایـنکه تـو درست هـمون کسـی هسـتی کـه مـن دیـوونهٔ اخـلاق و رفـتارشم، ولی نمی‌تونستم اجازه بدم که ... تو از نـظر سـنی بـا مـن خـیلی تفاوت داری، گرچه روح من این تفاوت سن رو احسـاس نمی‌کنه، شاید ... شاید در آینده تو از این کار پشیمون بشی!»

بدون اینکه نگاهش کنم، پرسیدم: «از کدوم کار؟»

آرام گفت: «از این دلباختگی جنون‌آمیزت!»

خندیدم و گفتم: «تو هم می‌دونی جنون‌آمیزه؟»

گفت: «آره، ولی نه به اندازهٔ من!»

دلم نمی‌خواست از این پناهگاه امن، از این تکیه‌گاه قوی و پابرجایی که مثل کوه بلندی، محکم و بااراده مرا پشتیبانی می‌کرد، جدا می‌شدم. او هم وضع مرا درک کرده بود و هیچ اعتراضی به من که سرم را از روی شانه‌اش برنمی‌داشـتم و مثل باران اشک می‌ریختم، نمی‌کرد. گریهٔ من حالا دیگر از خوشحالی و پرواز بود، پرواز به سوی عرش خدا.

وقتی حوصله‌اش از گریه‌های نابجای من سر رفت، زیر بازویم را گرفت و به طرف در برد و پرسید: «ماشین داری؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. خندید و گفت: «خوبه! چون من ماشین نیاوردم!»

می‌دانستم ماشینش در پارکینگ مطبش بود و برای اینکه مرا همراهی کند یا برای اینکه مرا به این زودی از دست ندهد یا از خواب بیدار نشود این حرف را زد. درِ جلو ماشین را با شادمانی باز کردم و قبض جریمه را از روی شیشهٔ ماشین برداشتم. لبخندی زد و گفت: «تاریخ پرخاطره‌ای روی قبض نوشته شده برای یادگاری نگهش بدار!»

قبض را به او دادم و گفتم: «مال شما!»

به قهقهه خندید و گفت: «اولین جریمهٔ ازد ...»

خواست بگوید «ازدواج» فوری به خود آمد و حرفش را با خندهٔ بلندی قورت داد. به سخنان محافظه‌کارانه‌اش عادت داشتم. انگار هنوز مطمئن نبود که کار به ازدواج برسد. با این رفتارش دل مرا نیز مشکوک کرد. از خندهٔ بلند شادی‌بخش او لبخندی روی لبهای غمزده‌ام نشست. با ذوق نگاهم کرد و پرسید: «شام بریم یه رستوران مجلل؟»

می‌دانستم غذای رستوران را نمی‌خورد و این از خودگذشتگی را به خاطر من می‌کند، گفتم: «نه متشکرم.»

وقتی دندهٔ ماشین را عوض کردم، گفت: «رانندگیت هم مثل دستپختت عالی‌یه! ببینم می‌تونی یه دستی برونی!»

خندیدم و گفتم: «معلومه که خیلی گرسنه‌تونه که همش دارین از غذا و رستوران و دستپخت حرف می‌زنین، می‌آم خونه براتون شام می‌پزم!»

با تحکم آمرانه‌ای گفت: «باید بیای! چون می‌خوام موسیقی قلبم رو برات بنوازم.»

بعد آرام و زیر لبش گفت: «سمفونی عشق من ... پری! تو ملودی قلب منی! بهترین موسیقی دلنشینی که تا حالا نظیرش رو نشنیده بودم.»

عوالم تکرارنشدنی آن شب که تا خانهٔ او با چه شیرینی دلچسبی گذشت، بیان‌کردنی نیست. به او گفتم که تا قبل از ملاقات تو مثل بچه‌ها ساده بودم و وقتی تو را دیدم مثل زن باتجربه‌ای پخته و کاردان شدم و درد و رنج دنیا را بهتر درک می‌کنم. گفتم از همان اولین نگاهی که از طبقهٔ دوم به من دوختی من خودم را باختم. گفتم که به خاطر خودداری و بی‌اعتنایی تو و برای خلاصی از دست نوید می‌خواستم دست به خودکشی بزنم. گفتم که همهٔ تلاشهای من برای ترقی، محض‌خاطر تو بود، برای اینکه مورد توجه تو قرار بگیرم؛ و من نه هنر ذاتی برای آموختن موسیقی دارم و نه شهرت‌طلب بودم که بخواهم نامم پشت کتابها نوشته شود. گفتم که وقتی از عشق تو ناامید شدم سعی کردم محمد را جای تو بگذارم ولی هر چه تلاش کردم، از هر راهی وارد شدم، قلبم او را قبول نکرد و من نتوانستم فکر و خیال تو را از سرم بیرون کنم و نتوانستم خود را از قید اسارت چشمانت آزاد سازم ....

و او همهٔ حرفهای مرا با حوصله گوش می‌کرد، گاهی از تعجب چشمانش گرد می‌شد، گاهی از افسوس چهره‌اش غمگین می‌شد، گاهی از شدت تأسف و پشیمانی لبهایش

می‌لرزید، گاهی با مهربانی لبخند رضایتبخشی می‌زد ولی همانطور ساکت بود و می‌دانست که وقتی زنها عقدهٔ دلشان گشوده می‌شود و می‌خواهند آنچه را که به دل کشیده‌اند بازگو کنند، دیگر حوصلهٔ شنیدن ندارند، حتی اگر حرفهای دلگرم‌کننده و پرامیدی به گوششان برسد!

جلو خانه‌اش ترمز کردم. در را برایم باز کرد و گفت: «جانم پیشکش قدمهات!»

اشک شوق در چشمانم جمع شد، خیره نگاهم کرد و گفت: «باارزش‌تر چیزی در بساط ندارم.»

وقتی وارد آپارتمان شدیم، اول سراغ تلفن رفتم و به خانه زنگ زدم. گلی گوشی را برداشت، وقتی گفتم «خانه استاد هستم» جریان را فهمید، خندهٔ پیروزمندانه‌ای سر داد و گفت: «بابا و مامان رفته‌ن مهمونی، بچه‌ها هم خوابیده‌ن. تا هر وقت دلت خواست می‌تونی بمونی.»

بعد به آشپزخانه رفتم. مثل همیشه ظرفشویی پر از ظرف نشسته بود. به خود گفتم: «بزودی خانم این خونه میشم و دیگه اجازه نمیدم این وضع پیش بیاد. خونه رو می‌کنم عین موزه که هر چیز سر جای خودش باشه.» در یخچال را باز کردم. مقداری گوشت‌چرخ‌کرده، سوسیس و یک ظرف نخودفرنگی در یخچال بود. یک بسته نان لواش هم داشت. از او پرسیدم: «کباب ماهیتابه‌ای یا نیمرو؟»

خندید و گفت: «هیچکدوم! از بس این دو تا رو خوردم حالم از اسمشون به هم می‌خوره!»

گفتم: «پس یه غذای ابتکاری! گوشت چرخ‌کرده و

پیازداغ را با هم سرخ می‌کنیم، بعد سوسیس و سیب‌زمینی سرخ کرده هم اضافه می‌کنیم، آخر سر هم تخم‌مرغ و نخودفرنگی رو اضافه می‌کنیم و با سس گوجه‌فرنگی می‌خوریم!»

فرز و کاردان این غذا را برایش تهیه کردم و روی میز گذاشتم. آنقدر گرسنه بود که مهلت نداد بقیهٔ لوازم را روی میز بگذارم، بلافاصله شروع به خوردن کرد و من در این فاصله ظرفها را شستم. وقتی به طرف رهام چرخیدم، گفت: «چه خوشمزه‌س این غذای ابتکاری تو! بیا خودت هم بخور!»

روبرویش پشت میز آشپزخانه نشستم و گفتم: «از خوشحالی تا آخر عمرم سیرم!»

دهانش از جویدن باز ایستاد و به من خیره شد. وقتی اشک، چشمانش را پر کرد، سرش را پایین انداخت و گفت: «منم سیر شدم!»

بعد از مکث کوتاهی از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت. دنبال سرش رفتم. تارش را برداشت و روی زمین نشست و شروع کرد با سیمهای تار بازی کردن. به تبعیت از او روی زمین نشستم. به چشمانم خیره شد و گفت: «گرچه بزرگی به عقله ولی تو برای من خیلی جوانی!»

با لحن شکست‌خورده‌ای پرسیدم: «همین ده دوازده سال؟ چه فرقی می‌کنه؟»

خندید و گفت: «هیچی! فقط تو مظلوم واقع میشی!»

سرم را پایین انداختم و با لحن واخورده‌ای گفتم: «فقط

در کنار شما وجودم رو احساس می‌کنم و فقط با شما می‌تونم زندگی کنم نه با هیچکس دیگه!»

نگاه دلسوزانه‌ای به من انداخت و گفت: «پس دوشیزهٔ مکرمه مخدره! آیا حاضری به عقد دایم آدم بی‌قید و بندی به اسم رهام اقبال دربیایی؟»

آه پرذوقی کشیدم و گفتم: «اگه جناب رهام اقبال یک دختر به اسم هدیه و یک پسر به اسم بابک را به فرزندی قبول کنن، بعله!»

و بلهٔ محکم و بلندی گفتم. قهقههٔ باذوقی سر داد و گفت: «به روی چشم! دو تا بچه که هیچی ده تا هم بود قبول داشتم، اصلاً همهٔ بچه‌های دنیا رو به خاطر تو قبول می‌کنم.»

ناگهان موضوع حرف را عوض کرد و گفت: «می‌خواستم دوباره از ایران برم!»

«من هم باهاتون می‌آم!»

«این فکر مال وقتی بود که از گلی خبر خواستگارهای رنگارنگ تو رو می‌شنیدم. حالا دیگه خوشبختی‌مو با هیچی عوض نمی‌کنم.»

آهی کشیدم و گفتم: «به کوچکترین اشارهٔ تو حاضر بودم جانم رو فدا کنم ولی تو خیلی بی‌تفاوت و خوددار بودی.»

با خشم گفت: «کی گفته همیشه باید مردها قدم اول رو بردارن؟ هان؟ اگه یه مردی مثل من دل و جرأت نداشته باشه و فکر خوشبختی طرف مقابلشو بکنه، تو باید بذاری و بری؟»

دوباره آهی کشیدم و گفتم: «وسط اون همه حوری که

مثل ملخ دور و برتون ورجه وورجه می‌کردن، مگه جایی برای من بود که بمونم!»

خندید و گفت: «من پری می‌خواستم نه حوری!»

با تعجب پرسیدم: «پری با حوری چه فرق داره؟»

«پری هم خودش زیباست و هم روحش!»

با حالت اعتراض روبرویش نشستم و گفتم: «استاد! دارین سر به سرم میذارین؟»

با لحن التماس‌آمیزی گفت: «به من بگو رهام!»

پرسیدم: «رهام یعنی چه؟»

بازوانش را به علامت پهلوانی از هم باز کرد و گفت: «نام یکی از پهلوانان فردوسی توسی‌یه!»

خندیدم و گفتم: «پهلوانی که قلبش موسیقی پخش می‌کنه؟»

تارش را روی پاهاش گذاشت و گفت: «نه برای همه کس!»

و با آهنگ غمگینی که با مهارت می‌نواخت، این شعر را دکلمه کرد:

«ما دورنمای قصر عشق را
در خاطرهای پریشانمان ساختیم
ساکت و خموش
دوش به دوش
دل سپردیم به پیچ و خم جاده‌ها
تو صبور، من نگران
جاده‌ها ما را بردند ...

تو همه شادی و عشق
من سراپا سکوت
تو شکوه آوای ملکوت
من لال و خموش
و در این فکر که:
من کجا تاب جوابی با تو
تو دریای آرام و پرصدف
با پاکترین مرواریدها
من رودی سرگردان، بی‌هدف
فریاد می‌زدم، فریاد بی‌صدا که:
من کجا تاب پیوستن به تو
تو بر فراز قلهٔ کمال
صاف و آرام
خوب و شیرین
با ابهت ایستاده‌ای
و مسیر بادهای مهربانی را تعیین می‌کنی
من یکی کوهنوردی رنجور
همصدا با نسیم ملایم پایین کوه
زمزمه می‌کردم که
من کجا تاب رسیدن به تو
و اکنون ما به قصر عشق رسیدیم
تو ملکهٔ این قصر شدی
و من خادم قصرت!
انعکاس خندهٔ معصومت همه جا پیچید

و نور چشمان امیدوارت همه جا را روشن کرد
تو چابک و آرام قدم برمی‌داری
من خموش و خمیده، بر جای قدمهایت
بوسه می‌زنم و می‌گویم به تو که
من کجا تاب و توان خدمت تو
تو صفای قصر را می‌بینی
من پریشان
در پی یک گوشهٔ کوچک
که در سکوت آن غرق شوم
و به تو فکر کنم
فقط به تو
و با خود بگویم
تو پاکتر از همهٔ آرزوهایم هستی
و مقدستر از همهٔ عباداتم
ای زیباترین، آرامترین
ای سبزتر از سبزترین
من اگر کور شوم تلألؤ نور عشقت در اعماق قلبم باقی
می‌ماند
و اگر کر شوم غمی ندارم
زیرا صدای آشنایت را
ذره ذره وجودم می‌شناسد
و اگر لال شوم، نام تو را در خاطرم می‌خوانم
نام تو را می‌خوانم «پری من!»
من اگر مطرب آن مجلس عشق تو شوم

من اگر رود شوم غرق آبی آرام
من اگر حقیرترین خادم قصر تو شوم
من اگر پیر شوم
از عمر زیاد سیر شوم
لحظه‌ای ز عشق تو غافل نشوم
دل ز مهرت نکنم
جز درِ قلب تو درِ دیگر نزنم
غیر از خیال تو به خلوت نروم
تویی آرامش من، تویی آرامش من»

□ □ □

خودم را توسط خودم از پدرم خواستگاری کردم. همان شب که از پیش رهام برگشتم، بیدار ماندم تا پدرم از مهمانی برگشت؛ در کنار منیرهٔ خوش چشم و ابرو زوج خوشبختی به نظر می‌آمدند. به اتاق پدرم رفتم و گفتم: «می‌خوام باهاتون حرف بزنم.»

پدر روی حس خوش‌اخلاقی بود و گفت: «خیلی ضروری‌یه که نمی‌تونی تا فردا صبر کنی؟» سرم را به تأیید تکان دادم. لبخندی زد و گفت: «اشکال نداره که منیره‌خانوم هم حضور داشته باشن؟»

گرچه صحبتهای من با پدرم کاملاً خصوصی بود ولی برای رضای پدرم، اجازه دادم که منیره هم حضور داشته باشد. پدرم روی مبل راحتی‌اش نشست و من بی‌مقدمه

گفتم: «می‌خوام دخترتون پری رو برای یه آدم باکمال و با جلال و با جمال خواستگاری کنم!»

خندهٔ پدر به صورت انفجار از گلویش بیرون پرید و بعد هم خندهٔ منیره. پدرم پرسید: «حالا این کمال و جلال و جمال کی هست که خودش جرأت نکرده بیاد حرف بزنه؟»

بلافاصله گفتم: «در شأن ایشون نیست که بیاد با شما سر و کله بزنه و آخرش جواب منفی بگیره و بره. اگه شما بله رو دادین اونوقت این جناب برای انجام تشریفات رسمی خدمت میرسن!»

این‌بار خندهٔ منیره اول بلند شد. پدر که دید من خیلی جدی صحبت می‌کنم، گفت: «بله رو باید عروس بده نه من! خودت با این خواستگاری و این خواستگار موافقی؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «هم با خواستگار هم با خواستگاری و هم با ازدواج با او موافقم!»

پدر از شدت تعجب به من خیره شد. تا آن روز مرا چنین جسور و شجاع ندیده بود. پرسید: «حالا این خوشبخت و بالیاقت رو نمی‌خوای معرفی کنی پریچهرخانوم؟!»

پریچهرخانوم را طوری با حرص آمیخته با خشم گفت که من از ترس بلند شدم و ایستادم. مثل اینکه به احترام بر زبان آوردن نام رهام ایستادم، یا از وقوع جنگ و جدالی که به طور حتم پیش می‌آمد، در حال آماده باش و گریز قرار گرفتم و با لکنت گفتم: «ایشون رهام اقبال معلم موسیقی‌ام هستن!»

پدرم به حالت نیم‌خیز سر مبل نشست و پرسید: «چی؟!

اون خیلی از تو بزرگتره!»

می‌دانستم اولین ایراد منطقی و بجایی که پدرم روی آن انگشت می‌گذارد، همین تفاوت سنی بود. با لحن قهرآلودی گفتم: «من از این جوونهایی که یقه‌شونو باز میذارن، شلوار جین و کفش آدی‌داس می‌پوشن بدم می‌آد! استاد آدم عمیق و باتجربه‌ای‌یه و قدر زن رو می‌دونه!»

پدر پوزخندی زد و گفت: «معلومه! معلومه که با تجربه‌س وگرنه نمی‌تونست مخ دختر جوونی مثل تو رو بخوره!»

در همین حال گلی از بگومگوی ما از خواب بیدار شد و به کمک من شتافت، به پدر گفت: «چیه نصف شبی سر و صدا راه انداختین؟»

به گلی چشمک زدم و گفتم: «چیز مهمی نیست! استاد از من خواستگاری ...»

وسط حرفم آمد و با تعجب گفت: «استاد از تو خواستگاری کرده! این مهمتر از هر چیزی‌یه، باید جشن بگیریم که پری خُله از سرمون باز میشه! من که باور نمی‌کنم، اون هزار تا خاطرخواه داره، مبادا دست دست کنین که این بخت نصیب دیگری بشه ...»

منیره هم با اینکه بچه‌ها را دوست می‌داشت، بدش نیامد که به یکباره از دست من و هدیه و بابک خلاص شود؛ به جبههٔ ما پیوست و پدر تنها ماند. گلی یکبند از شخصیت استاد و هنر و شغلِ آبرومندش و از خاطرخواه‌های گوناگون او حرف می‌زد و منیره هم به من حق می‌داد که باید در

انتخاب شریک زندگی‌ام آزاد باشم. در آخر که هیچ ترفندی کارساز نشد، من به پدرم گفتم: «اگه یکی جلو ازدواج شما و منیره، یا ازدواج شما و مادرم رو می‌گرفت، چیکار می‌کردین؟»

پدر مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت: «یعنی شماها ... بین شما سر و سری بوده؟»

سرم را به تأیید تکان دادم و اتاق پدر را با قهر بغض‌آلودی ترک کردم و دو روز بعد پدرم دلش برایم سوخت و اجازه داد که رهام به طور رسمی به خواستگاری من بیاید.

□ □ □

آن روز بهترین لباسم را پوشیدم، یک لباس حریر سفید با گلهای ریز سبز، موهایم را باز گذاشتم، جلو آن‌ها را کوتاه کردم و روی پیشانی‌ام ریختم. به کمک گلی کمی هم آرایش کردم. پدر وقتی مرا دید، لبخندی معنی‌داری زد و گفت: «امیدوارم هیچ‌وقت از این حال و هوا نیفتی!»

گفتم: «مطمئن باشین، این احساس من مثل احساسهای دوران بلوغ نیست که بشدت زبونه بکشه و فوری فروکش کنه، یک سال و نیم خودم و عشقمو آزمایش کردم ... خالصِ خالصه!»

پدرم گونهٔ مرا نیشگون گرفت و گفت: «دستی به سر و روت بکشی خیلی خوشگل میشی!»

در همین حال رهام بتنهایی با یک سبد گل رز قرمز وارد شد. نگاه خریدارانه‌ای به من انداخت و آرام - طوری که فقط خودم بشنوم - گفت: «مثل ماه شدی!»

و او از خورشید هم آراسته‌تر و نورانی‌تر شده بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی کم‌رنگ با کراوات طوسی خالدار پوشیده بود. روبرویش نشستم و بحث خواستگاری بلافاصله شروع شد. پدرم هر چه امر و نهی می‌کرد، رهام دستهایش را روی چشمانش می‌گذاشت و می‌گفت: «به روی چشم!»

اضافه بر صحبت‌های پدر، گفت: «جشن عروسی توی بهترین هتل!»

از او پرسیدم: «چقدر خرجش میشه؟»

نیشخندی زد و گفت: «هر چی بشه ارزش تو رو داره!»

با لحن طلبکارانه‌ای پرسیدم: «یعنی شما می‌خواین به خاطر من اینقدر خرج کنین؟»

خندید و گفت: «این که دیگه پرسیدن نداره! من همهٔ زندگیمو به پای تو می‌ریزم و اگه پیش بیاد جونمو فدات می‌کنم.»

پدرم در حالی که لبخند رضایتبخشی می‌زد، گفت: «این حرفها رو بذارین واسه خلوتگاهتون!»

از جا بلند شدم و خطاب به رهام گفتم: «ما میریم تو محضر عقد می‌کنیم در عوض باید خرج جشن عروسی و خرج خرید عروسی رو نقداً بدین به خودم!»

پدرم از تعجب چشمانش از کاسه بیرون زد و با فریاد

گفت: «پری!»

رهام می‌دانست چه نقشه‌ای در سر دارم. نه تعجب کرد و نــه مـخالفتی. روبـروی پـدرم نشستم و گـفتم: «دست کـم دویست هزار تومان خرج کارهای بیهوده میشه اون هم واسه یه شب! در حالی که با این پول ده خونواده می‌تونن یه سال زندگی کنن. مـن مـی‌خوام ایـن پـول رو کـه حق مـنه، بـه خونواده‌های نیازمند آبرومندی بدم که دست گدایی ندارن!»

رهام به من خیره شد، بدون پـلک زدن. پـدرم بـا لحـن شرمساری به او گفت: «معذرت می‌خوام! باید مـی‌گفتم کـه پری دیوونه‌بازیهای مـخصوص خـودشو داره! کـمتر کسـی می‌تونه با اون سازگار باشه! من از همین وحشت دارم!»

از جا بلند شدم، وسط مجلس ایستادم و گفتم: «اگه یـه ذره بدون تعصب به حرفهام فکر کنین، می‌فهمین که حرفهام درسته!»

رهام بلند شد و کنار مـن آمـد، دسـتش را روی شـانه‌ام گذاشت و خطاب به پدرم گفت: «من به وجود پری افتخار می‌کنم! من به این روح بلند و مهربان او محتاجم!»

پدرم خندید و گفت: «از قدیم گفته‌ن کـه آب مـی‌گرده گودال پیدا می‌کنه، سر هم می‌گرده همسر پیدا می‌کنه، شما هم مثل اینکه با هم جورین!»

رهام دستش را مشت کرد و گفت: «چه جورم!»

مراسم خواستگاری با خیر و خوشی تمام شد ولی تاریخ عروسی برای دو مـاه بـعد گـذاشته شـد چـون مـادربزرگ هشتادسالهٔ مـنیره‌خانم یک هـفته پیش بـه رحـمت ایـزدی

پیوسته بود و ما باید تا بعد از چهلم صبر می‌کردیم و حرفی از جشن و ازدواج به میان نمی‌آوردیم. همین مجلس خواستگاری را هم با هزار عذرخواهی روبراه کردیم، در حالی که از لباس مشکی منیره خجالت می‌کشیدیم.

روز جمعه رهام به عنوان نامزد رسمی من، با یازده شاخهٔ گل رز ساقه بلند به دیدنم آمد. بعد یک پاکت بزرگ هم به من داد و گفت: «دویست هزار تومانی که قرار بود بِهِت بدم!»

لبخند خوشایندی زدم و گفتم: «با هم میریم خرجشون می‌کنیم!»

با تعجب پرسید: «خرجشون می‌کنیم؟»

در حالی که پالتویم را می‌پوشیدم گفتم: «مگه همهٔ خرجها برای رفع نیاز جسمی‌یه! یه بار واسه روحت خرج کن ببین چه لذتی داره!»

به قهقهه خندید و گفت: «از کجا می‌دونی واسه روحم پول خرج نمی‌کنم؟»

در حالی که کفشهایم را می‌پوشیدم، گفتم: «هر کی اون خونهٔ درویشی تو رو ببینه و خبر از درآمد تو داشته باشه، می‌فهمه که باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشه!»

بازویم را گرفت و از خانه بیرون آمدیم. یک ماشین «بی‌ام‌و»ی قراضه داشت که هنرجوها اسم ماشین او را خر ملانصرالدین گذاشته بودند. وقتی در جلو را برای من باز کرد، مثل راننده‌ها با کمال ادب تعظیمی کرد و پشت فرمان نشست. خطاب به او گفتم: «قرار شد بابا هم جهازم رو نقدی بده تا خودمون با سلیقهٔ خودمون وسایل خونه‌مونو بخریم!»

دستی به شانهٔ من زد و گفت: «و تو هم واسهٔ اون پول نقشه کشیدی!»

به طرفش چرخیدم و گفتم: «به مادر اصلی هدیه قول دادم که کمکشون کنم تا بتونن برگردن ولایتشون!»

با لبخند آرامش‌بخشی گفت: «اطمینان دارم که همراه قلب مهربونت، عقل سالم و دید بازی هم داری و تحت تأثیر ننه من غریبم بازی مردمی که ادعای فقر و تنگدستی می‌کنن، قرار نمی‌گیری!»

با لحن اطمینان‌بخشی گفتم: «هیچ‌وقت بتنهایی تصمیم نمی‌گیرم. اگه خودم عقل سالمی ندارم می‌تونم با عاقلانی مثل شما مشورت کنم. قبلاً هم با اجازهٔ پدرم این کار رو می‌کردم. ثوابی که قراره با پول دزدی باشه بدتر از گناهه! از این گذشته، آدم باید خیلی خوش‌اقبال باشه که یک مستمند به او رو بیاره و باعث ثوابش بشه! خدا با این کار می‌خواد ما رو آزمایش کنه! من که نمی‌تونم دست رد به سینهٔ کسی که بِهِم متوسل میشه بزنم! اصغرآقا باغبون ما تو یه کلبه خرابهٔ کرایه‌ای زندگی می‌کنه. بچه‌هاش بزرگ شده‌ن، خجالت می‌کشن که همچین جایی زندگی کنن، یکیشون دانشگاهشو تموم کرده و هیچ خواستگاری حاضر نیست تو اون کلبه خرابه واسه‌ش خواستگاری بره، اون‌یکی دانشگاه اهواز قبول شده و از بی‌پولی مرخصی استعلاجی گرفته ... من که پول دارم باید پشت کنکور بمونم و اون بی‌پول دانشگاه قبول بشه، خدا داره ماها رو آزمایش می‌کنه که ببینه چه کسی نسبت به وضع خودش ناشکری می‌کنه ...»

فکر کردم زیادی وراجی کردم. ساکت شدم. برخلاف تصورم رهام مشتاق شنیدن بود و گفت: «خب؟»

ادامه دادم: «می‌خوام! با اجازهٔ شما این پولو بدم اصغرآقا تا بتونه یه جایی رو واسه خودش روبه‌راه کنه و بچه‌هاشو بیاره تو خونهٔ خودش. بیچاره هر چی حقوق می‌گیره باید بده کرایهٔ راه! هفت هشت خونهٔ کوچهٔ ما رو باغبونی می‌کنه، یه دفعه از همهٔ همسایه‌ها خواستم که پول بذاریم روی هم و واسش یه خونه بخریم ولی هیچکدوم راضی نشدن! محبت اونها در حد یه جعبه شیرینی خشکه، حالا شما چقدر پول آوردین؟»

با متانت و مهربانی گفت: «هر چی تو بخوای!»

آه رضایتبخشی کشیدم و دلم می‌خواست دست این آدم نیکوکار را ببوسم. آخرش هم طاقت نیاوردم و دست او را که روی فرمان ماشین بود، بوسیدم و او که همهٔ رفتار من برایش قابل درک بود، اعتراضی نکرد. تا خانهٔ اصغرآقا راه درازی بود و من دوست نداشتم سکوت برقرار شود، چون به محض برقراری سکوت او می‌خواست ضبط‌صوت ماشین را روشن کند و من اعصاب موسیقی را در این حال نداشتم آن هم با ضبط‌صوتی که خش‌خش آن دیوانه کننده بود. بخصوص که در این فرصت مناسب دوست داشتم با او حرف بزنم. گفتم: «خودم باید همراه مادر هدیه برم یه زمین کشاورزی و یه خونه تو روستاشون بخرم و برگردم، اگه پول نقد بهشون بدم، شوهر مفتخورش یه ماهه همهٔ پولها رو میخوره و دوباره همون آش و همون کاسه‌س! بیچاره

زنهایی که اسیر چنین شوهرهای تنبل بی‌مسؤولیتی میشن!»
با تعجب پرسید: «تنها بری؟»
خندیدم و گفتم: «نه! با یه لشکر ده نفرهٔ خونوادهٔ هدیه.»
با ناراحتی پرسید: «برگشتن چیکار می‌کنی که تنهایی؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «کسی که دلواپس من میشه باهام می‌آد!»
دستهایش را روی چشمانش گذاشت و گفت: «به روی چشم! از چهارشنبه تا شنبه کلاس موسیقی رو تعطیل می‌کنیم و با هم میریم. دوستم یه ماشین استیشن داره، می‌تونم ازش قرض بگیرم تا لشکر ده‌نفره توش جا بگیره!»
از خوشحالی پشت دستش را که روی فرمان ماشین بود دوباره بوسیدم ...

یادداشتهای پری تا همینجا بیشتر پیش نرفته است. ظاهراً یا وقت نکرده که یک شبه به آن‌ها پایان بدهد یا از نظر روحی و جسمی قادر به اتمامش نبوده است. این یادداشتها نزدیک به چهارماه است که به طورمدام در دست من است و من، یعنی رهام اقبال، روزی چند مرتبه آن‌ها را می‌خوانم، خیال می‌کنم با این خواندنهای پی‌درپی من، قصهٔ ناتمام پری تمام می‌شود. گرچه هیچ داستانی پایان مشخصی ندارد و حتی مرگ هم نمی‌تواند پایان داستان یک زندگی باشد، چون مردگان زندگی بعدی خود را با تجلیّات قوی‌تر و بهتری با توجه به تجربیات کرهٔ زمین ادامه می‌دهند. گذشت زمان هم انسانهای روی زمین یعنی بازماندگان آن‌ها را مجبور به ادامهٔ زندگی می‌کند.

یک ساعت از نیمه‌شب گذشته است که از طرف نیروی باطنی‌ام مأموریت یافته‌ام داستان زندگی پری را به جایی برسانم، به جایی که سرانجام خود و زندگی‌اش معلوم شود. با حوصلهٔ کمی که دارم نمی‌توانم مثل خودش وصف دقیقی از جریانات پیش‌آمده را بنویسم. از آنجا باید آغاز کنم که من و پری خانوادهٔ هدیه را به شیراز بردیم و در ولایت خودشان اسکان دادیم. یک خانه و یک زمین کشاورزی و سرمایهٔ کاری برایشان فراهم کردیم و برگشتیم. در واقع پول نقدی جهاز پری که بسیار چشمگیر بود، صرف زندگی آن خانواده شد. بعد از چهلم مادربزرگ منیره، همهٔ ما در تکاپوی برگزاری مهمانی کوچکی بودیم برای آغاز زندگی من و پری که پدربزرگ پری از دنیا رفت. باید حداقل چهل

روز دیگر صبر می‌کردیم. در این مدت پری بیشترِ اوقات با بابک و هدیه به خانهٔ من می‌آمد تا به قول خودش به زندگی من سر و سامان بدهد. هر روز ناهارم آماده بود، میز شیک و زیبایی برایم چیده می‌شد. خانه بوی نظافت و گلاب می‌داد. غذا را با هم می‌خوردیم و وقتی من آمادهٔ استراحت می‌شدم او بچه‌هایش را برمی‌داشت و به خانه‌اش برمی‌گشت.

عید نوروز ۱۳۵۵ را من در منزل پری و سر سفرهٔ هفت‌سین زیبایی که چیده بود برگزار کردم. پانزدهم فروردین بود، روز شنبه، درست همان ساعتی که پری به کلاس موسیقی می‌آمد، روزهای خاطره‌انگیز و فراموش‌نشدنی زندگی من، که گلی به من تلفن کرد و گفت: «استاد! پری یه کم دلش درد می‌کنه!»

خودم را بسرعت برق و چالاکی یک مرد جنگجو به خانهٔ آن‌ها رساندم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. پری روی تختخوابش چنبره زده بود و منیره داشت چای‌نبات را برایش هم می‌زد. مرا که دید با طعنهٔ مخصوصی گفت: «آقای اقبال! شما موضوع رو جدی گرفتین؟ دل‌درد دلتنگی‌یه! فقط یه روز جمعه شما رو ندیده بهانه درآورده.»

کنار تخت پری روی زمین زانو زدم، دستش را در دستم گرفتم، کاملاً سرد بود. چشمانش زیبا و شفاف شده بودند. مظلومیت خاصی همیشه در نگاهش نهفته بود، آن روز این مظلومیت چند برابر شده بود. لبخندش از روی بی‌حالی بود و داشت جان مرا می‌گرفت. نگاه مهربانی به من انداخت و

گفت: «چیزیم نیست، خوب میشم، این دل‌دردها تازگی نداره، من طاقت غصه خوردن شما رو ندارم!»

خواستم معاینه‌اش کنم تا منشأ درد را پیدا کنم، خجالت کشید. بالاخره از روی لباس، دستم را به گوشه گوشه شکمش گذاشتم و وقتی فهمیدم درد اطراف کبدش است پاک خودم را باختم. لبهایم سفید شد و نفس از دست و پایم برید. یک مسکن به او تزریق کردم و کنارش نشستم. کم‌کم آرام گرفت ولی من دچار اضطراب خاصی شدم. لبخندی زد و گفت: «اگه بگم من همهٔ آینده‌مو تو خواب می‌بینم، اگه بگم همهٔ این ماجراها رو تو خواب دیدم باور می‌کنین؟!»

دستش را بوسیدم و گفتم: «باور می‌کنم!»

لبخند تلخی زد و گفت: «من خیلی آرزو دارم با شما زندگی کنم، توی اون آپارتمان باصفای کوچیک! براتون سر وقت غذا بپزم، لباساتونو بشورم، اتو کنم، وقتی از سرکار برمی‌گردین و خسته‌این شونه‌هاتونو ماساژ بدم، پاهاتونو بذارم تو آب‌نمک گرم ...»

دستی به سرش کشیدم و گفتم: «تو سرور منی عزیزم! تو تاج سر منی! من به خونهٔ به هم ریخته و معدهٔ گرسنه عادت دارم، من تو رو واسه این چیزها نمی‌خوام، من باید امکاناتی فراهم کنم که از تو یه مترجم کاردان بسازم، تو باید کتابخونهٔ منو پر از کتابهات بکنی.»

با بغض فروخورده‌ای گفت:

«من در سرای تو شوری دگر دارم!

من در پناه تو در دل چه غم دارم
من در سرای تو عمری ابد خواهم
من در کنار تو عرش را بپیمایم
فارغ ز درد عشق، من قصه‌ها سازم ...»

بغضش پاره شد و ملحفه را روی صورتش کشید. با لحن تمسخرآمیزی گفتم: «یه دل‌درد ساده تو رو اینقدر ناامید کرده؟»

جواب نداد، دلم می‌خواست می‌توانستم دست نوازشم را به سرش بکشم، دلم می‌خواست او را محکم به بغلم بچسبانم تا آرام گیرد، اما جرأت نداشتم، من بیشتر از اینکه گاهی دست او را در دستم می‌گرفتم و موقع قدم زدن بازوی او را، هنوز جسارت اینکه گونهٔ او را ببوسم نیافته بودم، حتی حالا که احتیاج به دلداری داشت. کسی نبود که بشود هر برخورد ناشایستی را با او انجام داد. گرچه می‌دانستم اعتراض در وجودش نبود و هیچ‌وقت اشتباه آدم را به رخش نمی‌کشید. هیچ‌وقت لب به شکوه و شکایت باز نمی‌کرد. هیچ‌وقت عصبانیت و خشم خود را بروز نمی‌داد و من بارها متوجه فرو خوردن عصبانیتش بودم. نمی‌دانم این شخصیت چگونه در آن خانه شکل گرفته بود. گلی و بقیهٔ بچه‌ها هم نتیجهٔ تربیت همان خانواده بودند که هر کدام با پری یک دنیا تفاوت داشتند. پدرش می‌گفت: «پری نمونهٔ بارزی از مادرش است.» آخر چطور ژنتیک می‌تواند تربیت و محیط را تحت‌الشعاع قرار دهد! محیطی که پری در آن رشد یافته بود پر از خوشگذرانی بود، مهمانیهای بزرگ،

تفریحات آزادانه و ارتباطات ناسالم پسران و دختران. در این میان پری مصون از همهٔ این راحت‌طلبی‌ها در فکر نیازمندان بود، بی‌عدالتی‌ها را احساس می‌کرد، خدا را می‌شناخت و به زندگی آخرت ایمان داشت، زیر و بم اعمالش را می‌سنجید و سخت مواظب رفتارش بود که دل کسی را نرنجاند. همهٔ صفات مثبت او را در همان برخورد اول متوجه شدم، از بی‌آلایشی رفتارش، محجوبیت نگاهش و لباس ساده‌ای که پوشیده بود. من قبل از اینکه پری را ملاقات کنم، محبتش را از ظرفهای غذایی که برایم می‌فرستاد شناخته بودم. من قسم می‌خورم که قبل از اینکه او را ملاقات کنم اول عاشق روح پاکش شده بودم و وقتی او را برای اولین بار دیدم قیافه‌اش مستقیم به دلم نشست و چشمان درشت و نگاه مهربان و گرمش چنان مرا دگرگون کرد که از آن لحظه دنیا برایم رنگی دیگر گرفت. احساس کردم گمشدهٔ خیالی‌ام را یافته‌ام. من دختران زیادی را دیده‌ام، از ملیّتهای مختلف، از نژادهای مختلف، از آداب و رسومِ مختلف و از ادیان مختلف؛ ولی هیچ‌کدام مثل پری نتوانسته بودند روح مرا تسخیر کنند. من از آن لحظه‌ای که او را دیدم دیگر مال خودم نبودم، نه قلب داشتم، نه روح و نه عقل. همهٔ اینها در تصرف روح پاک پری بودند، من چطور می‌توانستم با یک جسم بی‌جان و روح زندگی کنم! با وجود این تنها اندیشه‌ای که مرا عذاب می‌داد، این بود که باعث و بانی بدبختی چنین دختر معصومی نشوم. توانایی‌هایی که در خودم سراغ داشتم کفایت یک زندگی سراسر خوشبختی را

برای پری نمی‌کرد، در حالی که او می‌توانست با مرد جوانی از طبقهٔ خانوادگی خودشان ازدواج کند و زندگی دلخواهی داشته باشد، من چطور می‌توانستم او را بدبخت کنم، حتی به خاطر او حاضر بودم دست از هنر و شغل پرکارم بردارم و تمام ثانیه‌های شبانه‌روز را در خدمت او باشم، ولی باز نمی‌توانستم دین خود را نسبت به انسانیت ادا کنم. این افکار باعث خودداری و سردی من می‌شد که پری را عذاب می‌داد. در حالی که برای یک ثانیه با او بودن حاضر بودم جانم را بدهم، باید کاری می‌کردم و رفتاری از خود نشان می‌دادم که او از من دلسرد شود. این شکنجهٔ وحشتناک ادامه داشت تا اینکه خودش به طرفم آمد و من هم نتوانستم او را از خود برانم، او را که تمام دنیا را به دنبالش گشته بودم. و حالا روح من با روح او گره خورده بود به وضعیتی که نصیب کمتر آدمی می‌شود.

سرم را بیخ گوشش گذاشتم و گفتم: «پری! تو یار ابدی من هستی!»

ملحفه رااز روی صورتش کنار کشید و لبخند آرامش‌بخشی زد. رضایت از نگاهش می‌بارید. ابروهای قشنگش را بالا کشید و گفت: «باید تا ابدیت انتظار بکشم؟»

خندهٔ کوتاهی سر دادم و گفتم: «همین فردا میریم محضر و عقد می‌کنیم! جشن گرفتن و ساز دهل راه انداختن بی‌احترامی به روح پدربزرگته نه ازدواج بی سر و صدای محضری!»

لبخندی زد و گفت: «سالی رو ساختم، یه ماه هم روی

سال. ولی باز اگه شما اینطور می‌خواین، باشه! میریم.»

دلم مـی‌خواست شب را کـنار پـری مـی‌ماندم. نگـران حالش بودم. به دلم الهامات بد رسیده بـود. بـا ایـن حـال نمی‌توانستم بدون تعارف آنجا بمانم. یک مسکن دیگر به پری تزریق کردم تا بتواند تا صبح راحت بخوابد. وقتی از او خداحافظی کردم از پدرش که مرا تا کوچه بدرقه کرد، آنچه را که لازم داشتم پرس‌وجو کردم. سؤالاتی مثل اینکه مادر پری در چندسالگی از دنیا رفت. سابقهٔ سـرطان کبد در خانوادهٔ آن‌ها و اینکه فردا آماده باشند تا پری را برای انجام آزمایش‌های لازم به بیمارستان منتقل کنیم.

آن شب تا صبح دربارهٔ این موضوع یا مطالعه کـردم یـا تلفنی از دوستانم پرس‌وجو کردم و درگاه خدا را هم از بس که دعا خواندم و التماس کردم به تنگ آوردم. آخر چطور می‌شود باور کرد. چطور می‌شود دردهایی کـه صـد بـرابـر ظرفیت آدمی است تحمل کرد. چطور می‌شود ناکام ماند؟

صبح روز بعد ساعت نه، تلفن خانه‌ام زنگ زد و پدر پری مرا به خانه‌اش احضار کـرد. وقـتی بـه آنـجا رسـیدم، هـمهٔ اهل‌خانه هراسان به طرفم آمدند وپرسیدند: «پس پری کو؟»

اول گیج بودم، شانه‌هایم را با بی‌خبری بالا انداختم و گفتم: «با من که نبود!»

وقتی به خود آمدم، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و خودم را به اتاق پری رساندم. تختخوابش مرتب و روتختی‌اش را صاف و تمیز پهن کرده بود. پشت سر من بقیهٔ اهل خانه هم به اتاق پری آمدند. پدرش گفت: «من از صبح ایمانم رو با

گمانهای بد به باد دادم. فکر کردم دیشب پری خونهٔ شما بوده، البته اون زن شماست ولی آدم باید رعایت حرف مردم رو هم بکنه!»

در وضعی نبودم که حرفهای پدر پری را به دل بگیرم، از طرفی او حق داشت که دربارهٔ من اینگونه قضاوت کند. در همین‌حال گلی بسته‌ای را از روی میز تحریر پری برداشت و گفت: «نیگاه کنین‌انوشته‌برای‌استادخوبم!این‌ازطرف‌پری‌یه!»

با شتاب وحشیانه‌ای بسته را از گلی گرفتم و آن را باز کردم. یک دفترچه بود و موهای بلند بافته‌اش را که به ضخامت مار کبری بود، قیچی کرده بود و کاغذی دور موها پیچانده بود. آن را باز کردم. نوشته بود: «موهایی که قرار است با شیمی‌درمانی بریزند، بهتر است آن‌ها را به کسی کادو بدهم که دوستشان داشت. رهام عزیزم.»

دفترچه را باز کردم، روی صفحهٔ اول نوشته بود: «می‌خواستم داستان زندگی‌ام را به جایی برسانم، اما وقت کم این مجال را از من گرفت. دیشب یعنی ۱۳۵۵/۱/۱۵، تا سپیدهٔ صبح نشستم و نوشتم. استاد! شما باید این افسانهٔ حقیقی را به مردم جهان ثابت کنی، ثابت کنی که خواب نشانه‌ای است از عالم غیب. من می‌دانم و می‌دانستم که امسال خواهم مرد. شما تشخیص پزشکی‌تان را از من پنهان کردید اما من می‌دانم که مثل مادرم سرطان کبد دارم. این خورهٔ نامرئی، این درد بی‌درمان، این قاصد دورهٔ آخرالزمان همیشه موجودیتش را بیرحمانه از لابلای پچ‌پچ اطرافیان اعلام می‌کند. آنوقت است که آدم به اندازهٔ دنیا افسوس

می‌خورد که چرا؟ چرا با چنگ و دندان به زندگی فناپذیری چسبیده بودم و دنیا را با همهٔ قدرتم جدی گرفته بودم که فکر می‌کردم همه چیز پایدار و ابدی است. تلاش می‌کردم که خواسته‌هایم را بر وفق مراد دلم تمام کنم. طاقت شکست تلخ را نداشتم و اگر خاری به پایم می‌رفت نمی‌توانستم درد را تحمل کنم! من اوایل، خوابم را جدی نگرفتم گرچه با دلهره و تشویش به سال ۱۳۵۵ نزدیک می‌شدم، اما باور نمی‌کردم که همه چیز طبق خواستهٔ خدا به تحقق برسد! با این حال خوشحالم که آرزو به دل این دنیا را ترک نمی‌کنم. همینقدر که می‌دانم تو مرا دوست داری به کامیابی دلم رسیده‌ام. من فقط از این راضی و خشنودم که مثل مادرم دو بچه برای زندگی بی‌سروسامان تو به دنیا نیاورده‌ام و تو را یک مرد بیوهٔ حیران نکرده‌ام. حالا هم من به جایی می‌روم که کسی شاهد مرگم نباشد. من نمی‌خواهم کسی برای من سوگواری کند و به ماتم بنشیند. می‌خواهم هیچ خاطره‌ای از لحظات مرگم در حافظهٔ کسی برجا نگذارم. من با خاطری آسوده این دنیا را ترک می‌کنم فقط نگران هدیه هستم که اگر پدر بزرگوارم قبول کند و اسم او را به جای من در شناسنامه‌اش بنویسد، این نگرانی هم برطرف خواهد شد و اگر رهام عزیزم قول بدهد بی‌سروسامان نماند، دیگر همهٔ وابستگی‌هایم از این دنیا قطع می‌شود ...»

سراسیمه از جا بلند شدم و گفتم: «رئیس کل کلانتری‌های تهران از دوست‌های منه! الآن بهش تلفن می‌کنم. اگه امروز صبح رفته باشه نمی‌تونه زیاد دور شده

باشه!»

گلی با نیشخندی گفت: «اگه تو کوچهٔ بعدی هم باشه، هیچ‌کس نمی‌تونه پیداش کنه، پری وقتی تصمیم به کاری می‌گیره فلک به گردش نمی‌رسه!»

یادم به حال مریض او افتاد، با بغض ملایمی گفتم: «اگه حالش خوب بود، لازم نبود عجله کنیم!»

□ □ □

مدت یک هفته، شبانه‌روز در حال جست‌وجوی پری بودیم. منزل همهٔ فامیل، دوست و آشنا را سر زده بودیم. حتی به عقل من رسید که ممکن است به شیراز پیش مادر هدیه رفته باشد. در ظرف بیست و چهارساعت به شیراز رفتم و برگشتم، آنجا هم نبود. خانهٔ اصغر باغبان، خانهٔ کفاش سرکوچه و خانهٔ کسانی که پری کمکهای مالی به آن‌ها می‌کرد، به جست‌وجویش رفتیم. هر روز من عکس قشنگش را به تمام روزنامه‌ها و مجلات می‌دادم تا در صفحهٔ اول چاپ شود. حتی از رادیو و تلویزیون هم کمک گرفتیم. وقتی این بسیج همگانی نتوانست ما را یاری کند، من اطمینان پیدا کردم که گوشه‌ای خود را سر به نیست کرده است، گرچه ایمان قوی‌اش اجازهٔ چنین کاری را به او نمی‌داد. دلتنگی حاصل از دوری یک طرف، اضطراب و دلهرهٔ حال او از طرف دیگر جان مرا ثانیه‌ای یک بار به لبم می‌رساند. لااقل اگر آزمایش‌های لازم را از او گرفته بودم،

می‌توانستم حدس بزنم تا کی باید زجر بکشد.

این احوال غیرقابل‌تحمل دو هفته به طول انجامید. آخر ماه فروردین ۱۳۵۵ بود و بهار به همه جا طراوت بخشیده بود جز به دل من. همهٔ فامیل و اهل خانوادهٔ پری در هوا معلق بودند و من با خورهٔ سرزنش می‌جنگیدم. اگر یک‌بار به او گفته بودم که چقدر دوستش دارم شاید لحظه‌ها را با تحمل بیشتری می‌گذراندم. حفرهٔ عمیقی پر از غم و رنج در قلبم باز شده بود و هر روز که از دیدن پری ناامیدتر می‌شدم عمیق‌تر می‌شد.

یک روز صبح اول ماه اردیبهشت بود که من مثل هر روز کنار تلفن منتظر خبری از پری نشسته بودم. ساعت دوازده ظهر بود که گلی به من زنگ زد و گفت: «مژدگانی! پری پیدا شده!»

نعره‌ای مثل شیر گرسنه‌ای که به غذا رسیده باشد سر دادم و پرسیدم: «تو خونه‌س؟ حالش خوبه؟»

مثل همیشه خونسرد و قوی گفت: «تو یکی از باغ‌های اطراف کرجه! تشریف بیارین تا با هم بریم اونجا!»

ماشینم آنقدر سرعت نداشت که به پای بی‌تابی من برسد. بنز آخرین مدل همسایه‌ام را برای اولین بار در عمرم قرض گرفتم و دنبال گلی رفتم. علی برادرش هم همراه ما شد. در حالی که با آخرین سرعت می‌راندم پرسیدم: «تو باغ کی رفته؟»

گلی گفت: «یه باغ میوهٔ کوچیک مال پدربزرگم بوده که آخر عمرش بخشیدش به باغبونش! یه مرد تنهاس! امروز

اون بیچاره موفق شده با مادربزرگ تماس بگیره! آخه فقط شماره تلفن مادربزرگم رو داشته. دو سه بار هم که زنگ زده، مادربزرگ پیش ما بودن و کسی نبوده که تلفن رو برداره! خودشم نمی‌تونسته پری رو ول کنه و بیاد تهران!»

به اشارهٔ گلی جلو آخرین باغی که نرسیده به سد کرج بود، ایستادم و مثل شصت تیر به طرف در باغ دویدم. سه چهار پلهٔ درِ اتاق را با یک پرش بالا پریدم و با نالهٔ دردناک و جگرخراشی گفتم: «پری! عزیزم!»

روی تشک پنبه‌ای کوچکی خوابیده بود. کنار دستش لیوان شیر داغی بود که نصف آن را خورده بود. چشمان بی‌رمقش را به طرف من چرخاند. کنار بسترش نشستم، بزحمت نیم‌خیز شد و خودش را در بغل من انداخت. برای اولین بار صدای گریهٔ خودم را شنیدم که در فضای اتاق پیچید. موهای ژولیده‌اش را مرتب کردم و گفتم: «پری! پری! دوستت دارم! به جز تو با کس دیگه‌ای نمی‌تونم زندگی کنم! چرا منو ترک کردی؟»

از شدت دلتنگی سر و صورتش را با بوسه‌های گریه‌آلودی پوشاندم و وقتی به خود آمدم دیدم گلی و علی و پیرمرد باغبان جلو در ایستاده‌اند و با هم اشک می‌ریزند. چشمم که به باغبان افتاد، با لحن بازجویانه‌ای گفتم: «چرا زودتر ما رو خبر نکردین؟»

دماغش را بالا کشید و گفت: «روزهای اول که گفت برای تفریح اومده اینجا، یه روز دیگه گفت خونوادهم همه‌شون رفتن خارج و من تنها بودم اومدم اینجا هواخوری! یه روز

می‌گفت اومدم اینجا تا حس شاعریم گل کنه. وقتی من اصل موضوع رو فهمیدم با هزار مکافات خودمو به شهر رسوندم و به خونهٔ حاج‌آقا بهادری تلفن کردم کسی گوشی رو برنداشت. دوباره و سه‌باره تا موفق شدم، حالا هم که الحمدلله شما تشریف آوردین!»

به طرف رختخواب پری آمد و گفت: «پاشو بابام‌جان! پاشو برو که باید بری دکترا» و بعد رو به من کرد و گفت: «این دو سه روزهٔ آخر حالش خیلی بد بود، اگه بدونی که شبها تا صبح چی به من می‌گذشت! همینطور تا صبح ناله می‌کرد و من غیر از یه لیوان شیر و یه مشت دوای جوشونده چیزی نداشتم که بهش بدم!»

پری خودش را از لای دستهای من کنار کشید، دوباره خوابید و گفت: «من نمی‌آم، مامان تو همچین باغ پردرختی می‌آد دنبالم! من اینجا هر شب مامان رو خواب می‌بینم ولی تهران نه!»

با لحن التماس‌آمیزی گفتم: «پری‌جان! باید بریم بیمارستان آزمایش بدیم، شاید یه عفونت روده باشه. تا جلوشو نگیری روز به روز بدتر میشی!»

نیشخند تلخی زد و گفت: «بی‌فایده‌س!»

شتابزده پرسیدم: «چی بی‌فایده‌س؟»

با لحن بغض‌آلودی گفت: «همه چی! دلگرمیهایی که می‌خوای به من بدی،امیدواری،همهٔ دلبستگی‌های این دنیا!»

سربه‌سرش گذاشتم و گفتم: «حتی من!»

به چشمانم خیره شد و بغضش ترکید. بی‌اراده خم شدم و

او را مثل بچه‌ها بغل کردم و روی پا نگهش داشتم. به گلی اشاره کردم که وسایلش را جمع کند. لباس او را پوشاندیم و دستش را گرفتم و به طرف باغ بردم. روی چهارچوب در ایستاد، به باغ سرسبز خیره شد و گفت: «همینجا مامان دست منو گرفت که ببره من از خواب پریدم!»

خندهٔ مصنوعی کوتاهی سر دادم و گفتم: «خواب یه رویاست! بهتره خوابها رو به خیر تعبیر کرد!»

روی تختخواب چوبی کوچکی زیر درختان بلند گردو نشست. ما هم به تبعیت از او نشستیم و باغبان پیر هم روی زمین چمباتمه زد. پری آهی از خستگی کشید و خطاب به من گفت: «اگه من امسال مُردم شما باید قول بدی که به همهٔ عالم ثابت کنی که خواب می‌تونه واقعیت پیدا کنه و خبری‌یه که از عالم غیب می‌رسه!»

خندیدم و گفتم: «به فرض اینکه اینطور باشه، با چه قدرتی؟! چه کسی حرف منو باور می‌کنه؟! حتی اگه همهٔ خونواده و طایفهٔ تو و این باباباغبون حرفهای منو تأیید کنن!»

بالاخره پری را وادار کردیم که دست از موهومات بردارد و به تهران برگردد. از همانجا او را به بیمارستانی که در آن کار می‌کردم، بردم. آزمایش‌های لازم به عمل آمد و من در نهایت شگفتی دیدم حرف و تشخیص پری که براساس خوابش بود، حقیقت دارد و غدهٔ سرطانی روی کبدش آنقدر پیشروی کرده بود که نه عمل جراحی، نه شیمی درمانی و نه هیچ دارو و درمانی برای زنده ماندن او وجود نداشت. باید صبر می‌کردیم و قطره قطره آب شدنش را

نظاره می‌کردیم.

بعد از ناامیدی مطلق او را به خانه بردیم. وقتی کنار بسترش نشستم، دست مرا هراسان در دستش گرفت و گفت: «پیشم می‌مونی؟»

دست تبدارش را بوسیدم و گفتم: «همهٔ ثانیه‌های عمرم پیشت می‌مونم!»

وقتی ابروهایش را از درد به هم می‌کشید، انگار یکی چنگک می‌انداخت و قلب مرا از سینه بیرون می‌آورد و تمام رگ و پی‌ام را می‌تراشید. پرسیدم: «چطور تو پنج شش ماه درد کشیدی و هیچی نگفتی؟»

گفت: «اولاً اینقدر شدید و مشکوک نبود، ثانیاً درگیر جاذبه‌های چشمان تو بودم.»

بعد آه پرافسوسی کشید و گفت: «رهام!»

برای اولین بار اسم مرا به جای «استاد» صدا کرد. دلم از لحن صدا کردنش فرو ریخت و گفتم: «جانم؟! هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو، من با گوش جان می‌شنوم!»

دست مرا محکم فشرد و گفت: «من می‌دونم که بزودی می‌میرم! چرا تو باور نمی‌کنی؟»

آه تأسف‌انگیزی کشیدم. چطور می‌توانستم حرف او را تصدیق کنم در حالی که دلش مملو از آرزوهای رنگارنگ بود. گفتم: «این غیرممکنه! تو فقط براساس یه خواب این حرف رو می‌زنی ولی براساس تشخیص پزشکی که فقط عفونت روده‌س!»

حرفهای مرا با بی‌حوصلگی گوش کرد و گفت: «خواب

من فرق می‌کنه! خواب من واضح و روشن بود و احتیاج به تعبیر نداره. من حتی با مادرم جاهایی رو که اون زندگی می‌کرد، دیدم. دلم نمی‌خواست به زمین برگردم!»

بغض سختی راه گلویم را بسته بود، پیشانی‌ام را روی پیشانی داغش چسباندم و گفتم: «اینقدر آیهٔ یأس نخون! تو خوب میشی و ما با هم هشتاد سال دیگه زندگی می‌کنیم، اسم هدیه رو تو شناسنامهٔ خودمون می‌نویسیم و اسم بچه‌های رنگارنگ دیگه رو ...»

□ □ □

قصهٔ زنگی پری به همینجا ختم نشد. یعنی به مرگ او روی دستهای من! جلوی نظر من، من که شغل پزشکی را انتخاب کرده بودم تا بتوانم جان عزیزانم را از مرگ نجات بدهم، من که با هق‌هق گریه اشهدِ عزیزترینم را خواندم ... عزیزترینی که جلو چشمان من آب شد و من نمی‌توانستم برایش کاری کنم، نمی‌توانستم جانم را به او تقدیم کنم تا زنده بماند ...

و حالا که از بیان احساسم در آن لحظه ناتوانم از خودم بدم آمده است. به هر حال همهٔ عالم می‌توانند درک کنند که وقتی او چشمانش را به روی من بست چگونه پرپر می‌زدم.

طبق وصیت خودش مخارج مراسم عزاداری را به اشخاص مریضی دادیم که پول عمل جراحی نداشتند. این کار هم به عهدهٔ من گذاشته شده بود و دومین وصیت او که

من باید ثابت کنم خواب حقیقت دارد. حالا با چه زبانی که مردم باور کنند خدا می‌داند! در این چهار ماهی که پری از دنیا رفته است من هر شب این تصمیم را گرفته‌ام؛ اما نمی‌دانم چرا موفق نمی‌شوم، یعنی موفق می‌شوم، اگر فکر او از سرم برود و بتوانم از او دل بکنم. در این مدت به اندازهٔ یک حشره هم از زندگی چیزی نفهمیده‌ام. همیشه دوستانم را در برابر ناملایمات زندگی به صبر دعوت می‌کردم و حالا خودم درمانده شده‌ام. بشدت احساس شکست می‌کنم. دیگر به هیچ‌چیز نمی‌توانم پناه ببرم. نه به پیانو، نه به تار، نه به کار و نه به بیمارستان و مطب. همهٔ اینها را کنار گذاشته‌ام. در پناه هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانم آرامش خود را به دست بیاورم. دیگر پری نیست که مرا سر شوق بیاورد و به زندگی و به دنیا امیدوار کند. دیگر طاقت ماندن و نفس کشیدن را ندارم. از این خانه که پری عاشقِ زندگی کردن در آن بود و ناکام ماند، بدم می‌آید. هر شب به امید اینکه او را در خواب ببینم می‌خوابم و هر روز موهای پرپشت او را نوازش می‌کنم و یادداشتهایش را می‌خوانم. همه را حفظ شده‌ام ولی باز هم می‌خوانم و می‌خوانم ...

یک شب از ناتوانی خودم در اثبات حقیقت خواب، در اوج ناامیدی قرار گرفتم. چشمانم را بستم تا قطرات جمع شدهٔ اشک را از چشمم بیرون برانم، وقتی آن‌ها را گشودم، شبح پری را دیدم. یک آن تمام هیکل او را که روی مبل روبرویم نشسته بود دیدم، لبخند ملیحش را، نگاه محزون و مهربانش را. مثل اولین روزی که او را ملاقات کردم. یکی

دو ثانیه او را به طور واضح دیدم اما به محض اینکه گفتم «پری» شبح از جلو چشمانم محو شد. همان لباسی را پوشیده بود که هنگام مرگش به تن داشت. من یقین دارم که نه خواب دیدم و نه در خیالات و موهومات سیر می‌کردم. این یک وجود واقعی بود چون فردای آن شب، همسایهٔ من که مرد متأهلی بود، قبض برق آپارتمان مرا آورد. ما با هم غیر از سلام علیک رابطهٔ دوستانهٔ دیگری نداشتیم و او از زندگی خصوصی من و از پری کاملاً بی‌اطلاع بود. برای اولین بار او را دعوت به چای کردم. پذیرفت و وارد شد. وقتی روی مبل نشست، به دور و بر نگاهی انداخت و پرسید: «تنهایی؟»

بی‌اطلاع از ذهنیات او گفتم: «آره!»

خندید و گفت: «یعنی در رو براش باز نکردی؟»

با تعجب پرسیدم: «برای کی؟»

گفت: «برای اون دختر هنرجویی که موهاشو پشت سرش می‌بافه و یه پیکان کرم‌رنگ داره!»

با شگفتی و چشمان دریده‌ای نگاهش کردم. برای اثبات حرفش گفت: «خودم تو پله‌ها دیدمش! جلو خونهٔ شما، داشت زنگ آپارتمان رو فشار می‌داد، من از کنارش رد شدم و رفتم پایین!»

وقتی اطمینان پیدا کردم او راست می‌گوید، گفتم که آن دختر نزدیک پنج ماه است که مرده. باور نکرد. ولی من باور کردم که شبح پری این اطراف می‌چرخد و امیدوار بودم که باز هم او را ببینم. از آن روز افتادم به جست‌وجو که

از نزدیکان پری بپرسم آیا کسی او را خواب دیده است یا شبح پری به چشم کسی آمده است؟ پرس و جویم بی‌فایده بود، همه فکر می‌کردند که مثل مجنون واقعاً زده است به سرم. یک شب مادر هدیه را خواب دیدم. این الهام باعث شد که بار سفر را ببندم و پیش آن‌ها بروم. هیچ‌کدام از اعضای آن خانواده از مریضی و مرگ پری خبر نداشتند و از من گله‌مند شدند که چرا بدون پری پیش آن‌ها رفته‌ام. مادر هدیه گفت: «خدا این دختر رو عاقبت به خیر کنه، از بس که دوستش دارم دیروز توی صحرای گندم به چشمم اومد. یه لباس آستین کوتاه صورتی رنگ پوشیده بود و موهاشم تا بیخ گردنش کوتاه بود.»

به حالت شوکه به او خیره شدم و او دوباره ادامه داد: «یه وقت پری‌خانوم موهاشو کوتاه نکنه. حیفه اون خرمن مو کوتاه بشه!»

دیگر برایم مسلم شد که من دچار توهّم نشده بودم. پیراهن صورتی و موی کوتاه پری، همه نشانه‌های او در لحظهٔ مرگش بود. مادر هدیه دیگر از کوتاه شدن موی پری خبر نداشت و این صحتِ حقیقتی را که من به آن دست یافته بودم صدچندان می‌کرد. وقتی خبر مرگ پری را به آن خانواده دادم. مادر هدیه آنقدر برای پری گریست که اشک مرا هم جاری ساخت، اشکی که در چشمان من از گریه‌های پی‌درپی خشک شده بود. فکر کردم نصف این گریه‌ها به خاطر دخترشان است. گفتم: «از بختِ خوبِ هدیه، منیره‌خانوم اونو مثل بچهٔ خودش دوست داره و آقای

بهادری هم به وصیت پری عمل کرده و واسه هدیه شناسنامه گرفته و اسمشو تو شناسنامهٔ خودش و زنش نوشته. از این بابت روح پری در عذاب نیست.»

به تهران برگشتم. آن شب تمام فکرم را متوجه پری کردم. نه اینکه در خیال او فرو روم بلکه همهٔ نیروهای عقلی و روحی خودم را به او متمرکز کردم. طبق معمول روی یکی از مبل‌های هال نشسته بودم. در حالی بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم به طرز عجیبی سبک وزن شدم. آنقدر سبک که مثل بخار آبی به فضای بالای اتاق اوج گرفتم. جسم خودم را به صورت چنبره روی مبل دیدم و آنقدر بالاتر از سطح جسمم قرار گرفتم که احساس کردم مسیری فراتر از ابرها را پیموده‌ام. نمی‌دانم کجا بودم! روی زمین، روی آسمان، معلق در هوا؟ درست نمی‌دانم، اما فضای باز و آزاد را احساس می‌کردم. در این وضع پری را بوضوح دیدم. با همان لباسی که همیشه به کلاس موسیقی می‌آمد. هراسناک و هول‌انگیز پرسیدم: «پری! تو زنده‌ای؟»

لبخندی زد و گفت: «انسان همیشه زنده‌س! انسان جاودانه‌س، چون شرارهٔ قدسی‌یه که از جوهر هستی جدا شده و دوباره به او باز می‌گرده!»

هیچ‌وقت چنین حرف زدن ادیبانه‌ای از پری ندیده بودم. نگاهش کردم، از روی دلتنگی! دیگر اثری از بیماری و زجری که کشیده بود در چهره‌اش باقی نمانده بود. زیبا و جوان و شاداب بود. آنقدر زیبا که در عمرم چهره‌ای به آن زیبایی و جذابی هرگز ندیده بودم. البته صورت و نقش پری

عوض نشده بود ولی من احساس می‌کردم زیباترین دختر روی جهان را می‌بینم. گفتم: «چقدر خوشگل شدی!»

لبخندی زد و گفت: «هر که اعمالش نیک‌تر باشه، محبت رو بشناسه و روحش پاکتر باشه، زیباتره، من اونقدر زیبا نیستم که تو میگی، از من زیباتر هزارها نفر وجود داره که من باید به پای اونها برسم!»

و بعد به من گفت: «این نُت پیانو رو یادداشت کن!»

بدون اینکه کاغذ و قلم داشته باشم هر چه را که او گفته بود، در خاطرم ماند وقتی نت آهنگی را برای من خواند، گفت: «باید برم!»

و من در این لحظه خودم را روی مبل خانه‌ام به صورت چنبره زده یافتم. تا چند ثانیه یارای بلند شدن از جایم را نداشتم و نمی‌توانستم آنچه را که دیده بودم تعبیر و تفسیر کنم. فقط نمی‌دانم چطور پشت پیانو قرار گرفتم و آن آهنگ ملکوتی را در نیمه‌شب تنهایی‌ام با پیانو زدم. از آن به بعد کار موسیقی من شروع شد و وقتی این آهنگ را که شباهت زیادی به موسیقی‌های خیلی اصیل شرقی داشت برای دوستانم زدم، همهٔ آن‌ها با شنیدنش خود را در جهانی بالاتر از ماده احساس کرده بودند. نت این آهنگ را برای دوستم در لندن پست کردم و او وقتی این آهنگ را در کنسرت بزرگی اجرا کرده بود، مردم بسختی از عالم خود بیرون آمده بودند تا بتوانند برای او کف بزنند.

مدت یک هفته از آن ماجرا گذشت و من هر شب و هر روز فکرم را بر روح پری متمرکز می‌کردم ولی موفق به

ارتباط با او نمی‌شدم؛ تا اینکه دوباره با همان وضع قبلی پری را دیدم. باز با همان لباس. با دستپاچگی گفتم: «پری! می‌تونی چند لحظه پیشم بمونی؟ باید خیالم از رفتن ناگهانیت راحت بشه!»

لبخندی نورانی و ملکوتی زد. نفس راحتی کشیدم و گفتم: «تعریف کن ببینم حالت خوبه؟»

با قاطعیت گفت: «از همیشه خوبتر و بهتر!»

با تعجب پرسیدم: «چطور خوب شدی؟ اونهم به این خوبی!»

با لبخند تشکرآمیزی گفت: «اول با دعای تو که واقعاً از دل و جانت برمی‌خاست، بعد با دعای خیر پدرم، خونوادهٔم، بخصوص مادر هدیه، اصغرآقا باغبون و همهٔ دوستانم که خالصانه آمرزش روح منو از خدا خواستن، من زودتر از اونچه که تصور می‌کردم مورد عفو خداوندی قرار گرفتم.»

با پریشانی گفتم: «مگر تو آزارت به کسی می‌رسید که گناهی رو مرتکب شده باشی؟»

با آرامش گفت: «گرچه عمرم کوتاه بود و روی دنیا ناکامیها و درد و زجر بیماری زیاد دیدم ولی باز خطا در زندگی آدم وجود داره.»

گفتم: «همین درد و رنجها و ناکامیها باعث پاک شدن روحت شدن!»

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «خوشحالم!»

نگاهش کردم و گفتم: «ای کاش نمرده بودی!»

خندید و گفت: «من تازه متولد شدم. مرگ یعنی تولد

دوباره و انتقال به جهان ابدیت! برای رفتن به جهان‌های بالاتر هر بار باید بمیریم و دوباره در جهان دیگه متولد بشیم! جاذبهٔ این جهان اونقدر مرا محو کرده بود که فراموش کردم برای دلجویی تو پیشت بیام، حالا اومدم.»

پرسیدم: «می‌تونی برام بیشتر توضیح بدی؟»

با حوصله جواب داد: «وقتی روح از بدنم جدا شد، جسم خودمو دیدم که سرم روی دستهای تو بود. گیج بودم و نمی‌فهمیدم چرا تو و بقیه دارین گریه می‌کنین؟ اگر این گریه‌ها نبودن، من زودتر از سرگردانی نجات پیدا می‌کردم و رشته‌های دلبستگی و وابستگیم از دنیای مادی زودتر گسسته می‌شد. لحظه‌ای این منظره رو نگاه کردم و رفتم به سطحی بالاتر، نمی‌دونستم کجا هستم! یه جای تاریکی بودم، تاریک نه از نظر نبودن نور، بلکه تاریک از لحاظ بی‌خبری مطلق! بعد نسبت به اعمالی که تو زندگیم روی زمین انجام داده بودم، خودآگاه شدم و اثرات نیک و بد اونها رو هم احساس کردم. در اینجا دعاهای پی‌درپی تو و دوستان و خونوادهٔم باعث آمرزش روحم شد و من از اون تاریکی و رنج و عذاب موقت رها شدم. یکمرتبه احساس کردم همهٔ خواستهای وجودم برآورده شد، به طوری که دیگه هیچ‌گونه نیاز جسمی احساس نمی‌کردم. همهٔ دردهای جسم من از بین رفت. همانطوری که خوابِ آرامش‌بخشِ شب، پاداشی‌یه برای رفع خستگی از تلاش روزانه، مرگ هم پاداشی‌یه برای رفع رنجها و زحمات زندگی دنیوی. وقتی مورد عفو خداوندی قرار گرفتم، دید من باز شد و بصیرتی

پیدا کردم چندین هزار برابر چشم فیزیکی که داخل و حقیقت هر چیزی رو می‌بینم، وجود خدا رو بوضوح احساس می‌کنم. بعد خودم رو بین چند نفر دیدم که احساس کردم همهٔ اونهایی که اطراف منو گرفته‌ن از دوستان صمیمیم هستن. مادرم هم بین اونها بود، گفت: «ما ارواح راهنمای تو هستیم و اومدیم تو رو به اون جایی که تعلق داری ببریم.» عجیب بود که مادرم به جوونی هیجده سالگیش شده بود و همهٔ افرادی رو که می‌دیدم، جوون و شاداب و بانشاط بودن. اونها منو به دنیایی بردن که از زیبایی و جذابیتش هر چی بگم کمه. هر چی اینجاست مجسم‌کنندهٔ نعمت و عظمت خداوندی‌یه. من لطف خدا رو سپاس میگم که منو جزوِ ارواح سعیده قرار داد و هنگام انتقال به جهان ابدیت هیچ رنج و عذابی متحمل نشدم.»

پرسیدم: «رنج و عذاب؟!»

پری دست مرا گرفت و گفت: «بیا پیش یه روح شریر بریم تا ببینی عذاب یعنی چی؟»

بعد من مردی را دیدم که به نظرم کریه و زشت آمد، پری گفت: «روی زمین یکی از قدرتمندترین و پولدارترین مردم محل زندگی خودش بوده، ولی از پولش برای کار خیر استفاده نمی‌کرده، ضعیفتر از خودشو زیر پا له می‌کرده، فقط به فکر راحتی و آسایش خودش بوده و از آزمایش خدا بی‌خبر بوده. خداوند به یکی فقر میده به یکی ثروت، به یکی سلامت میده به یکی مرض ... تا ببینه کدومیک شکر و کدومیک ناشکری می‌کنن! این مرد نه تنها خدا رو شکر

نمی‌کرده بلکه اونقدر جذب لذتهای دنیا و غرق مادیات شده بوده که خدا رو از یاد برده و زندگی زمینی رو دائمی می‌پنداشته ...»

مرد، مضطرب و نگران گفت: «این نور شدید مثل تیر شهابی جلو دید منو گرفته و همهٔ گناهامو تو وجودم روشن کرده و همه دارن می‌بینن که من چقدر گناهکارم! همهٔ اونهایی که روی زمین تحقیرشون می‌کردم، اینجا مقامشون بالاتر از منه و من وقتی اونها رو می‌بینم عذاب می‌کشم، وقتی ضعیف‌هایی رو می‌بینم که روی زمین به اونها اهمیت نمی‌دادم و اینجا قوی‌تر از من هستن و منو مسخره می‌کنن من رنج می‌برم ...»

پری به من گفت: «دو قرنه که به این عذاب دچاره و حاضر نیست از خدا طلب آمرزش کنه. احساس توبه تو وجودش حس نشده، به ارواح راهنما هم اجازه نمیده که اونو ارشاد کنن و براش دعا بخونن. اینجا طلب آمرزش هزارها برابرِ زمین برای انسان شفابخش‌تره. همینطور دعای انسانهایی که روی زمین برای ما دعا می‌کنن.»

پری ساکت شد و در مغز من هزاران سؤال پا گرفت. چون قول داده بود که ناگهان از پیشم نخواهد رفت، بدون شتابزدگی پرسیدم: «از جهانی که در اون زندگی می‌کنی بگو! اونجا چه طوریه؟»

«شباهت زیادی به حیات زمینی داره منتها با شور و نشاطی والاتر! اینجا محبت اساس ارتقا به سطحهای بالاتره.»

پرسیدم: «خونه؟ غذا، کار؟»

خندید و گفت: «غذا نمی‌خوریم چون جسم اثیری که مثل جسم فیزیکی به غذا احتیاج نداره، بلکه به هوا احتیاج داره؛ ولی در اینجا خونه‌هایی هست که هر کس بر اساس عقل و فکر خودش ساخته. از اثیر، نه مصالح ساختمانی مثل خونه‌های زمین. اینجا خونه‌ها در واقع نشانگر اخلاق صاحباشونه. طبیعت هم به شکل عالی‌تر از زمین وجود داره. دریا، رودخانه، جنگل، حیوان ... و انواع فعالیت‌های تفریحی و ورزشی‌ای که انسان دوست داره. موسیقی اینجا حیاتِ رو فعالتر می‌کنه و روی ایجاد محبت میان موجودات روحی استوار شده و بسیار غنی و آرامبخشه و هر کس خواست اون صدا رو احساس می‌کنه.»

پرسیدم: «شغل و کار چی؟»

بلافاصله جواب داد: «اینجا کسالت، تنبلی و خاموشی وجود نداره. اینجا انسان هر کاری که مطابق با ملکات فکری و عقلیش باشه و با درک و تمایلاتش موافق باشه به عهده می‌گیره و همه کار با عقل و فکر انجام میشه نه با دست و وسایل دیگه ... اینجا دانشگاهی هست که تو اون درس خداجویی و چگونگی ارتقای ارواح به جهان بالاتر داده میشه، در واقع هر کاری اینجا برای ارتقا انجام میشه. پزشک هست برای درمان روح چون اینجا نفس و روح دچار بیماریهایی میشه که پزشکان اونها رو درمان می‌کنن، البته نه با عمل جراحی، بلکه با ارشاد برای هدایت به راه خدا. من می‌خوام رسالتی رو شروع کنم که به انسانهای روی زمین کمک کنم تا اونها در زندگی دنیوی به وجود خدا و

جاودانگی انسان شک نکنن. بعضی از ارواح تو دلهای انسانهای روی زمین و افکار اونها نفوذ می‌کنن تا نذارن اونها دچار مشکلات و نتایج شوم جهل و تکبر بشن. یا در کم کردن رنج انسانهایی که دچار حوادثی مثل جنگ، سیل، زلزله و آتش‌سوزی‌ها میشن و نیز دلجویی از انسانهای غمگین و تسلی دادن به دردمندان. ارواح به این طریق برای تکامل خود می‌کوشن تا خودشون رو آمادهٔ انتقال به جهان‌های بالاتر کنن. ارواح گناهکار سطح پایینی هستن، در حالی که نمی‌تونن از زندگی زمینی جدا بشن می‌دونن که مرده‌ن؛ هم دچار عذابهای زمینی هستن و هم دچار عذابهای روحی تا جزای گناهانشون رو بدن و خدا اونها رو ببخشه. احساس پشیمانی شدید یکی از عذابهای سخت اونهاست، به حدی که دلشون می‌خواد دوباره به زمین برگردن و جبران گناهانشون رو بکنن.»

عجولانه پرسیدم: «هر کس رو دوست داشته باشی می‌تونی ملاقات کنی؟ مثلاً بتهوون رو؟»

پری از اشتیاق من برای دانستن جواب این سؤال خبر داشت. لبخندی زد و گفت: «کافی‌یه به شخصی که دوست داریم ببینیم فکر کنیم، اونو کنارمون احساس می‌کنیم. اینجا برای انتقال از جایی به جایی احتیاج به وسایل نقلیه نداریم، فکر و عقل باعث انتقال میشه، بتهوون در برابر رنج و مشقات زمینیش ایمانش رو از دست نداد و هیچ شکوه و شکایتی به درگاه خداوند نکرد. پدرش بدمست بود و اونو کتک می‌زد. دختری رو دوست می‌داشت و سرانجام

عشقش ناکامی بود. وقتی به اوج شهرت رسید، حس شنوایی‌شو از دست داد اونهم در حالی که عاشق آهنگسازی و پیانو بود. با وجود این ایمانش به خدا روز به روز قوی‌تر شد. او از ارواح سعیده‌س و سطح خیلی بالایی قرار داره.»

پرسیدم: «کنار هم زندگی می‌کنین؟ مثلاً با مادر و پدربزرگت؟»

جواب داد: «اگر بخوایم می‌تونیم با هم باشیم. اینجا ارواح فارغ از مشقات زمینی اونقدر فراغت دارن که با هم باشن. برای ما فرق نمی‌کنه چه کسی مادره، چه کسی غریبه، همه پیش همدیگه یه جایگاه و مقام داریم.»

یادم به ازدواج ناکام خودمان افتاد، پرسیدم: «رابطهٔ زن و مرد ...»

وسط حرفم آمد و گفت: «زن و مردی با هم رابطه برقرار می‌کنن که بتونن با هم به کمال مطلوب برسن. اینجا ارتباط زن و مرد براساس ارتعاشات موجی و هاله‌ای هر کدام از اونها با دیگری انجام میشه. گرچه ارواح جسد اثیری دارن درست شبیه جسد مادی‌شون روی زمین، ولی ارتباط بین اونها از متصل ساختن ارتعاشات موجی‌شون صورت می‌گیره و با این پیوند، عقل و شخصیت خودشونو تکمیل می‌کنن. چون هر عاشقی نصف مکمل خودشو در طرف مقابلش می‌بینه و اگه ارتعاشات موجی، همدیگر رو دفع کنن و جاذبه به وجود نیاد، معلومه که نیمهٔ مکمل خود رو اشتباه یافته و دوباره به جست‌وجو ادامه میده!»

با حسادت خاصی پرسیدم: «آیا تو نصف مکمل خودت رو پیدا کردی؟»

خندید و گفت: «نه! از خدا می‌خوام که عشق نیمه کارهٔ منو اینجا خاتمه بده و نصف مکمل من تو باشی! اینجا زمان اونقدر کند و آهسته می‌گذره که تو می‌تونی به من برسی، اما اول باید این گرد غم و اندوه رو از چهره‌ت پاک کنم. چون تو در شناسوندن این جهان برای من سهم بسزایی داشتی و ایمانی به زندگی جاودانهٔ انسان در من به وجود آوردی که باعث ارتقای من شد ... تو باید از نعمتهای خدا در زندگی به طور اعتدال استفاده کنی، پشت کردن به نعمتهای خدا به منزلهٔ ناشکری‌یه. اگه می‌خوای سعادتمند بشی اساس زندگی رو بر محبّت استوار کن و هیچ‌وقت به وجود خدا و جاودانگی انسان شک نکن، چون این دو یک مقوله‌ن، به هر کدوم شک کنی دیگری رو نقض کرده‌ای، پیروزی هر کس در جهان آخرت بسته به کارهای خیری‌یه که زمان حیات زمینیش انجام داده و برای رسیدن به مقام والا تلاش و کوشش کرده، گرچه رسیدن به مقام والا مستلزم رنج و مشقته ولی تلاش و شجاعت و از خودگذشتگی‌یه که حیات بعدی ما رو بهتر و والاتر می‌کنه. اگه حیات زمینی خودتو با محبت، خوبی، احسان و کارهای نیک بگذرونی، اونوقت مرگ برای تو هم سعادت‌آور خواهد بود. پیام منو به همهٔ انسانهایی که با اونها ارتباط داری برسون! تو رسالت داری در این راه کوشش کنی و انسانهایی رو که دچار جهل و نادانی هستن و مادهٔ سفت رو می‌پرستن و وجود خدا رو منع

می‌کنن ارشاد کنی. از هر راهی که می‌تونی ...»

پری با عجله از من خداحافظی کرد و رفت و من با تکان شدیدی خودم را روی مبل دیدم. چند دقیقه گذشت تا وجود خودم را احساس کردم. دلم نمی‌خواست به این دنیا برگردم. دلم نمی‌خواست پری را رها کنم. دلم نمی‌خواست از آن آزادی و حریّت به اسارت این زندگی برگردم. یادم به وظیفه‌ای افتاد که پری به عهده‌ام گذاشته بود. کاش راهی برای دل کندن از او را می‌یافتم! چطور می‌گویند خاک گور برای بازماندگان فراموشی می‌آورد؟

آن شب نان و پنیری خوردم و تا صبح نوشتم و خط زدم. پری گفته بود ثابت کنم وقتی که آدم خواب است روح از بدنش خارج می‌شود و به جهان بالاتر می‌رود، به جایی که آینده در آنجا تحقق دارد، آنوقت از آینده با خبر می‌شود ...

و من می‌خواهم بگویم روح همهٔ انسانها نمی‌تواند از آینده باخبر شود بلکه آن‌هایی از آینده باخبر می‌شوند که روح پاکی دارند و قلبی سرشار از مهر و محبت، مثل پری که حتی تاریخ مرگش را هم در خواب دیده بود. چطور سعادت نداشتم در جوار او زندگی کنم و چطور وقتی که در تب و تاب من می‌سوخت نسبت به او بی‌اعتنا بودم و از آن لحظه‌های باشکوه لذت نبردم!

باز حاشیه پرداختم و اصل موضوع یادم رفت. آخر هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم و قادر نیستم از فکر او غافل شوم. این چند ساعتی که خواب بودم و روح و عقلم در

آسمان‌ها آزادانه به سیراب کردن دیدار با پری سیر می‌کرد، جسمم خستگی چندماهه را حسابی رفع کرد و حالا با انرژی عجیبی حقیقتی راکه من به آن دست یافتم روی کاغذ آوردم. به امید اینکه روزی این نوشته‌ها را انسانها بخوانند و به آنچه که ایمان ندارند، ایمان بیاورند. پذیرفتن این حقیقت به اعتقادات قوی و روح سالم و خداجوی آن‌ها مربوط است، من وظیفهٔ خود را انجام دادم و آنچه راکه پیش آمده بود روی کاغذ آوردم و با اطمینان می‌گویم که این داستان حقیقت دارد ... فکر می‌کنم برای باور کردن این مقولات همین کافی باشد.

□ □ □

نزدیک ظهر بود که معده‌ام به قارقار افتاد. نه حوصلهٔ پخت و پز داشتم و نه یارای بلند شدن از جا. در همین حال بی‌حالی صدای زنگ در آپارتمان بلند شد. مثل همیشه تصمیم داشتم در را برای کسی که با او قرار ملاقات ندارم، باز نکنم اما صدای زنگ امانم را برید و در را باز کردم. با تعجب دیدم دختری با قابلمهٔ غذا گفت: «اجازه هست بیام تو استاد؟!»

بی‌اراده و خواب‌آلوده از سر راهش کنار رفتم. وقتی قابلمه را روی میز گذاشت و بوی غذا در هوا پیچید دریافتم که خواب نیستم و این واقعه هم حقیقت محض است. دخترک پرسید: «برم براتون بشقاب بیارم؟»

گرسنگی بر وجودم غالب شد و سرم را به تأیید تکان دادم. برایم بشقاب آورد و لوبیاپلو و سالاد کلمی را که دوست داشتم و هفته‌ای دو سه مرتبه پری برایم می‌آورد، در بشقاب ریخت و آن را جلو من گذاشت. در حالی که مثل قحطی‌زده‌ها می‌خوردم به حرفهای او هم گوش می‌کردم، گفت: «چند مرتبه پری‌خانوم رو تو خواب دیدم که خواهش می‌کنه واسه شما غذا بیارم، مادرم گفت که باید خرمایی، حلوایی براش خیرات کنم. اما باز به خوابم می‌اومد و همین خواهش رو از من می‌کرد. دیشب هم به خوابم اومد و کمی هم از دستم عصبانی بود و گفت که قابلمه‌ای لوبیاپلو و سالاد براتون بیارم!»

هر چه فکر کردم او را به خاطر نیاوردم، پرسیدم: «شما سرکار خانوم ...»

خندید و گفت: «دختر اصغرآقا باغبونم دیگه! همون که پری‌خانوم خیلی به ما لطف کردن، دختر بزرگ خونواده هستم، پری‌خانوم خرج تحصیل خواهرمو داد و خواهرم این قدر خوشحاله که هی‌میشینه‌وپامیشه پری‌خانومو دعا می‌کنه!»

وقتی با پری رفته بودیم رودهن ، منزل اصغرآقا باغبان، این دختر از ما پذیرایی کرده بود ولی من او را ندیده بودم، چون در کنار پری هیچ‌کس دیگر را نمی‌دیدم. همهٔ دخترها و زنها را پری می‌دیدم. در حالی که لقمهٔ غذا را می‌جوییدم پرسیدم: «شما چیکار می‌کنین؟»

روی همان مبلی که همیشه پری روبروی من می‌نشست، نشست و گفت: «کار می‌کنم! دبیر زیست‌شناسی‌ام. گفتم یه

چند سالی حقوق بگیرم تا زندگی پدرم سر و سامانی بگیره بعد ازدواج کنم. پدرم از مال دنیا هفت هشت تا بچه روی دنیا ول کرده، من هم در مقابل اونها احساس مسؤولیت می‌کنم، یه گوشهٔ خرج رو می‌گیرم. آخه شوهرهای امروزی اجازه نمیدن که آدم زیر پر و بال پدر و مادرشو بگیره!»

بدون اینکه نگاهش کنم، در حالی که بی‌وقفه غذا می‌خورم،پرسیدم: «حالا پدرومادرتون سروسامانی گرفته‌ن؟»

خندهٔ کوتاهی سر داد. گفتم: «تو که این مسأله اینقدر برات مهمّه باید یه شوهر پولدار گیر بیاری که یکجا مشکلاتت حل بشه! اسمتون چیه؟!»

باذوق و شوق گفت: «پروانه! ولی بهم میگن پری!»

از شنیدن این اسم، تکان مشهودی خوردم، به چشمان او خیره شدم و چشمان آهویی قهوه‌ای رنگ پری را در چهره‌اش دیدم. از نگاه مهربانش قلبم به درد آمد، خوب که براندازش کردم دیدم لبهای درشت پری را هم دارد. فقط کمی کوتاه قدتر و سفیدروتر از پری بود و دماغش هم بزرگتر و شاید خیلی تفاوتهای دیگر که همهٔ این تفاوتها زیر پوشش اسم پری از نظر من پنهان شده بود.

پرسیدم: «با پری همکلاس بودین؟»

خندید وگفت: «نه! من سه سال از پری بزرگترم، نزدیک ۲۵ سالمه و شده‌م یه دختر ترشیده!»

صدای خنده‌های پری در گوشم طنین افکند. سرم را پایین انداختم و گفتم: «امیدوارم روح پاکتون هم مثل پری باشه! می‌بینم که هست، چون دارین به پدر و مادرتون

خدمت می‌کنین!»
از جا بلند شد و گفت: «با اجازه‌تون من برم آشپزخونه رو مرتب کنم و اگه حوصله داشته باشین اینجاها رو کمی جمع و جور کنم!»
خندیدم و گفتم: «نکنه این دستورها رو هم پری تو خواب بهت داده؟»
او هم به قهقهه خندید و گفت: «این وضع آشفته رو هر کس ببینه طاقت نمی‌آره که بی‌تفاوت باشه!»
خندید و رفت. مثل پری می‌خندید، مثل پری حرف می‌زد، مثل پری بامحبت بود، مثل پری طاقت نمی‌آورد که آشپزخانه را نامرتب ببیند و مثل پری برای ناتوانی من در انجام کارهای خانه دلش سوخت و در یک چشم به هم زدن همه جا را نظافت کرد. اصلاً او خود پری بود. یا انتخابی از طرف او؟ تو خواب به من گفت که «باید غم و اندوه را از چهرهٔ تو بزدایم، من کمکت می‌کنم» و حالا داشت کمکم می‌کرد. اول از هر چیز از گرسنگی نجاتم داد. وقتی معدهٔ آدم بعد از سه چهار روز استراحت پر از غذا می‌شود چقدر لذتبخش است این لحظه. چشمانم از اشک پر شد و از پشت لایهٔ اشک شبح پری واقعی را دیدم که لبخند رضایتبخشی روی لب داشت. فریاد زدم: «پری! پری! عزیزم کجا رفتی؟»
پروانه بادستکشهای ظرفشویی سراسیمه به طرفم دوید وبا لبخند رضایتبخشی از شنیدن کلمهٔ عزیزم گفت: «من اینجام استاد! دارم ظرفها رو می‌شورم، کاری داشتین استاد؟!»

با نالهٔ دردناکی گفتم: «نه! چیزی نبود، فقط ...»
با تعجب روبرویم ایستاد، خوب نگاهش کردم و گفتم: «می‌خواستم بهت بگم ... بگم چقدر غذات خوشمزه بود!»
باز خندهٔ شادی‌بخشی سر داد و گفت: «نوش جان!»
یک نیم‌دایره چرخید و به طرف آشپزخانه رفت. بعد از لحظه‌ای مکث دوباره فریاد زدم: «پری!»
دخترک بیچاره با شتاب آمد، روبرویم ایستاد و پرسشگرانه نگاهم کرد. با لکنت گفتم: «راستش می‌خواستم بگم که ... که پیش من بمون! برای همیشه! تنها تو برام بمون و به جای همهٔ پری‌های دنیا تنها تو بخند ...»

سرش را شرمسار پایین انداخت و تکیه کلام پری را بر زبان آورد: «هر چی شما بگین استاد! من زندگیمو مدیون پری هستم. اون منو تشویق کرد که درس بخونم، اون از طریق یه دوست خونوادگی‌شون باعث استخدام من شد. اون به خونوادهٔ ما خیلی کمک کرده، حالا هم از اون دنیا منو یاری می‌کنه که غذا بیارم اینجا و ...»
حرفش را با خجالت دخترانه‌اش قطع کرد، آه باذوقی کشید و گفت: «خدا روحش رو بیامرزه!»
از دل و جان گفتم: «ان‌شاءالله. هر روز براش فاتحه می‌خونم با اینکه مطمئنم خدا اونو آمرزیده. از این به بعد تو هم می‌تونی براش فاتحه بخونی! اصلاً با هم می‌خونیم اینجوری روح پری بیشتر خوشحال میشه و دلش آروم می‌گیره، بیا دین خودمونو [illegible] کنیم و با هم باشیم ... باهم ...»

My Heart's Melody



صدیقه احمدی در سال ۱۳۴۱ در شهر سیرجان چشم به جهان گشود. هنوز تحصیلات دورهٔ دبیرستان را سپری نکرده بود که ازدواج کرد. با وجود این، وظایف زندگی و مسوؤلیت‌های مادری مانع از آن نشدند که تحصیلاتش را ادامه ندهد. وی فارغ التحصیل رشتهٔ روان‌شناسی بالینی است.

از آثار او می‌توان **سایه روشن عشق**، **ملودی قلب من**، **بوی تن مادر**، **راز گل رز**، **عزیزتر از وطنم**، **هنر آشپزی**، **آشپزی فوری** و **سفره آرایی** را نام برد.

مضمون اصلی داستان های صدیقه احمدی مسائل زنان و رنج ها و محرومیت هایی است که این قشر از جامعه متحمل می‌شوند.





ISBN: 964-6659-08-X



شابک: ۹۶۴-۶۶۵۹-۰۸-X